۵۹۵

ز دنیا عرب تا بچین　　هزار صد هفت [illegible]

[illegible] او بودند اند [illegible]　　مطیعی بدند از کهان و مهان

نبود مثل او کس بنیرک [illegible]　　که پنهان [illegible] هفت [illegible]

جبل گرز بدش نیزهٔ آهنین　　که کوه [illegible] یکبند [illegible]

نبود مثل او کس بجنگل دیار　　و [illegible] بود دایم لشکر [illegible]

همه جمع گشته انکافران　　[illegible] مقاتل [illegible]

[illegible] و سرها همه　　[illegible] جبل او [illegible]

[illegible] ما [illegible] کوه قاف　　[illegible]

[illegible] بود [illegible] پرسند [illegible]　　[illegible] ماجه [illegible]

[illegible] گمراه [illegible] ره نما　　پناه از تو [illegible]

[illegible] بجا [illegible]

بگفت پهلوانان لطف لقب / فلان فلان فلان را طلب
چه حاضر شدند آن یلان لعین / لعین با لعینان بگفتا چنین
کرا یار شاهان است اندر خوشی / که از دعای برم بار رنش
که من از دنیا نثارش کنم / ابر سروران تاج دارش کنم
که او در جهان نام بیرون برد / ز دادیم از دنیای بر خورد
عقائل بکرده سخن بود تمام / که هر پر بزرگی نمود این قیام
همه تن فرو مستغرق بزر / یکی خود زرین نهاده بسر
قدی همچو کوه چه پیل دمان / بجا بند غرید او آسمان
نصیب ور نصیب شاه بود بزرگ / نبود مثل او پهلوانی سترگ
کمان دار بود آن لعین درشت / عمود ده هزار من گرفته بمشت
ز تیغهای زرین کمر بسته بدست / ستاده همه بر خوشی شمرد
بدان تشنه نام ببلبد سوار دگر را / بهیبت چو ...

بیا خواهمت پرسید آنکه ز دین / پس آنگه بگفتا لعین اینچنین
چه فتحت نگهدار باشد مرا / اگر دولتت یار باشد مرا
رهانم من این خوار از راه تو / من این خوار بردارم از راه تو
به پیکان کین سازمش کینه دوز / هر صید دارم در این چند روز
ولیکن بگو کر خاقان بگفت / ز خوشی نباید در این راه جفت
نخواهم ز خاقان بلشکر مدد / برون رانم اکنون بنیاد خود
مقاتل جوابش چنین داد باز / بلا بر زبانت و عمیدت دراز
زند اندر رقفات تو خیمه زنم / جهان را ز بیداد تو برهم زنم
بما لحظه عزم سفر ساز کرد / چو این مژده بشنید پرواز کرد
بدشتی مرد کار که در روزگار / چو دیو دغا بود هر یک هزار
همه مرد کاری همه صف شکن / همه نیزه دار همه کوه کن
سوار هزاران که بود تشنه خوش / بخنجر برد از بهاران خوش

بزد دست پس ابن کعبه بتاخت — نهفته بسوی مدینه شتافت

بهمانی تنها بر و زاد شبان — نه آرام بودش نه صبر و توان

بسی چشم یاری رسید آن لعین — بکرد آنکه آنجا ببیکد کمین

که اگر زمانی بگیرد مگر — بیابد یقین از علی او خبر

که تخمین نکرد پنهان کار دشمن — شب در کمین حمله آردش

چه یک هفته پنهان در آن مرغزار — نهان گشته آن بی سوار خوار

چنین دشمن بود اندر نهان — نبود مرتضی را خبر هیچ از آن

ببین حکم پروردگار جهان — چها میکند ظاهر اندر نهان

محمد حقیقت رسول الله — بمسجد قدم برد در صبح گاه

ادا کرد فرض یگانه تمام — به تسبیح بنشست بعد از سلام

ز اصحاب یک التماس کرد راست — که لحم شکاری را از دوست

بیا خواست از جمع صحابه سزد — ز کوه بگیرد شکار او بخورد

که بود

که بود ابن عم علی مرتضی — جوان نکو منظر خوش لقا ۴

ایا مصطفی خواهم اینک سوار — بگوها ان تو میروم در شکار

بخواهم با صحاب در خلوتت — بیارم شکاری دهم دعوتت

بسی عزم کرد و نبودش قرار — هم اندر بیابان اندر مرغزار

چه فرهنگ چنین بر انداز قضا — در افتاد ناگه میان بلا

که تا گشت آگاه که بنبود — در آن لشکر از دور افتاده بود

روان از کنار میان خواستی — پس و پیش لشکر بیا یا الهی

زدندش یکی بانگ سنجر برد — چه نامی تو و از کجایی بگو

یقین کرد او هم که آمد قضا — سرم هرچه آید ز حکم خدا

زدندش دو هم بار او از نخست — سگان لعین بد گهر بدبخت

فرماند بار دگر حیث ابن — در اینجا که لشکر کیست این

دگر باره از مرکب زین جدا — بر آمد ز هر گوشه خیل صدا

نترسید از آن هیچ مرد دلیر بغرید از آن هم بمانند شیر

امیر جهان عالم امین خدا که خاقان اعظم جهان مرتضی

کسی چون محمد امیری بود یکی چاکرش در الیس بود

خدایم رسانده است نزد شما نترسم من از شان هو شما

بگوئید اول شما نام خود چه دارید اینجا که کام خود

پس آنگه بگویم که من کیستم در اینجا آمدن مصلحت چیستم

نه مرغم که بگریزم از شر تیر که شیران نترسند لشکر کبیر

چنین گفت میکه بیاران خویش که این شخص زود آورید پیش

که این مرد مردانه شیر نر است که دانم که این در دخوش منظر است

نه زخم زنید در کنون ناگهان نه هم زخمه گو جبه زر یکیان

بریدش یکی حمله شاید که او که بی زخم آن مرد زنده بدست آید او

بیکباره حمله کردند زود جهان تیره گشت مانند دود

۴

٥ ز هر سو برآمد فغان نفیر یکی گفت گیرم یکی گفت بگیر

تعین کرده ام که حکم ازل چنین رفت آمد به پیشش اجل

کنم زنده مردانه در کارزار دهم جان بجبار پروردگار

بگفتا توکل بنام خدا بنام محمد شه دو سرا

بگفت بر او تاخت مانند باد چه شیری که بر سوز خفته نهاد

بمردی سواران زین در ربود بزد بر سواران دیگر چه دود

دو شمشیر و در هر دو دست عجب یکی در یمین و دیگر دست چپ

ازین دست بالا دست میراند تیغ چه بارانکه باران شود زیر میغ

که تا لشکر آگاه گشتند از آن صد و ده سوار جیل پهلوان

بلا بدست او درین است این بیه سید بار دگر کیست این

شدند جمع لشکر بیکبار زود برون آمد آباز رفتن خود

بمیدان بحق گوی جولان کنان که در وصف ناید به حد زبان

عجب ماند میکد ازان زور و فر / ازان ضرب بازوی آن بهر

برد بیک میکد کرای پهلوان / دریغم ز زور دست لا نوجوان

بگو نام خود تا بدانم پسر / که تا الیت ماه ز تو مختصر

بگفت ادهمش چند گوشه عجب / تو اول بگو تا بگویم نسب

بگفتا منم میکد خیره سر / که در دهر نامم بمردی شهر

ز خیل مقاتل شه بربر / بگو از علی تا چه داری خبر

علی سو همی خواهم ای جان جز / چه پنهان کنم از تو سر سخن

چنان کز ابوجهل ببریده سر / سرش سو ببرم از او خوب تر

مفخر کی ادیزش خون چکان / برم نزد خاقان کل جهان

چو نام علی ادهم از وی شنید / ز غیرت گریبان صبرش درید

بزد بانگ بر میکدان نامدار / که ای سگ ترا با علی خود چکار

ز نزد در شیر خدا ایلعین / تو حد خدا از من تغز ابا ریاهی

علی همچو دریا تو چون حباب / جهان عدو از علی شد خراب

علی شیر

علی شیر نور و هی کمتر سه / علی آفتاب و تو خاکستر و

بگفت ای سگ مرتد بدگهر / لعین پلید از خدا بی خبر

مگر از چه مردان ندیدی سر / منم ایلعین بشنو از من خبر

ز تنت همچه بار تو سو بر کنم / تنت سو به پیش سگان افکنم

بگفت زور دان سو میکد بتفت / یکی گرز مردان بجنبیدان بیاخت

بزد تیغ بر میکدان محترم / بر شد خود و نیزه و خود هم

بگردش لعین حمله سو زد بد / دگر زه گاه نیم شد تا کمر

یقین لعین شد که این صفدر است / لعین گفت هیهات یکی حیدر است

زدندش یک حمله آن چنان / که ادهم شده غایب اندر زمان

بیک ضرب شد فارغ ادهم ز بیم / درافتاد در لشکران ترس و بیم

جهان گشت تاریک از میغ گرد / ز رستم ستوران ز دشت نبرد

بگرز و به تیغ و به شست و کمان / درافتاد شوری دران کافران

همی دستان همی خورد تیغ / فتاده میان بلا پادر ریغ

بدیش ابتدا چانت آمد زوال — بشد وقت طلعت گذشتن از زوال
به هفتاد جا گشته مجروح تیغ — بیفتاد از اسب آتش دریغ
پیامم ببر زود باد صبا — بنزد محمد شه گو مرا
مرا از قفقا حرب تا که رسید — غم هیم ایرم و خوارم شنید
مگر دال قیامت از این بندهٔ — مرا در سر پل به محشر بر جو
ز بهر کفنم بیارم نگار — تنم را خودم کرد این روزگار
ندارد خبر صید رازم کنون — که ادهم فتاده است در خاک و خون
الام تعزیه داری است خدا — مگر هم بجوید تو خون مرا
از این سان همی گفت زار و حزین — سرش را بریدند که آن را زمین
در آنجا بکر خون ادهم بریخت — همو اسب ادهم از آنجا گریخت
سوار چه صد از پی او شتافت — کیع اسب او را دال ره نیافت
فتاده ز تن چیار صد مرد کار — بشمشیر ادهم در آن مرغزار

7 دگر مرد زخمی از آن پور فردون — جوانان غلطیده در خاک خون
تن ادهم آنجا فتاده چو ماه — بکردش تن آن یکان سیاه
به پشت آن سر ادهم نهاد — بفتراک خود آنکه نابکار
همانندم سپه بر انگیختند — بدوران از آنجا بکه بگریختند
کر اینده محمد بیابد خبر — کند در زمان جمله زیر و زبر
دریغ ادهم شیر کشورستان — سرش را بریدند یکان ناگهان
ز نزد محمد چنان شهسوار — بکردش عزیمت بسوی شکار
چه هنگام حکمت بآخر رسید — که گذشت از زوال عمرش آخر رسید
دل مرتضی بخت اندوه خاست — شد تشنه از قهر آب بخواست
بخورد آب آن شاه مردان بقهر — شد اندر دلش آتش بمانند زهر
به تلخی بحلق آب سو بر فروخت — دهان و دل و دیده یکسر بسوخت
بقنبر بگفتا چه آبست این — مگر جام زهر است این
دگر آب آورد قنبر چنان — ز آن تلخ تر آمدش در دهان

تفکر فتاد آن زمان مرتضی   بپیچ تا چه بد دانمو را از قضا
برون آمد از خانه درپیش در   دل پر خراب پیر انوشی سر
هم از آسمان بازنا که پدید   یه قطره بروی علی خون چکید
ز دانگشت خون دید حیران بماند   درانحال با خویش اندیشه راند
دلش شد شگفته با تش کباب   بگرداند در حلقه چشم آب
بگفت آه از ادهم نامدار   چرا آمدی زود تو از نگار
لایش ه با عمر با نازخی   عجب باشد ار بینمت با زخی
زد آتشی در دلم بی سبب   بدرد تو ام ز پستی پسی عجب..
ز چشمش برخ خون دل بر دوید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
در آمد به پیش رسول خدا   تغیر شده رنگ بر مرتضی
رسولش بگفتا ادهم چه خواست   که دیر آمدن از نگارش چراست
علی گفت آتش بجانم فتاد   مرا خون دل از دو دیده گشاد
عبیدا عم اکنون ز تیر خدا   عجب باشد ادهم بدید بجا

در این

ز احوال ادهم ندارم خبر   مگر درجهاد گشت رسا ندا شر
رسید از خدا جبرئیل امین   که ای مفخر آسمان و زمین
بجنگید فتادش چنان کارزار   رسول مقاتل بود آن نابکار
سر ادهمت را برید آن لعین   بسر زد مقاتل دو با بر زمین
شنود این خبر چون شه تقدیر ب   سرش شد ز شهر مقاتل طلب
بیک برزن انگیزه شمار   ببر بر مقاتل بکن کارزار
در این جنگ خوش اشبیل دیارد   تو مگذار حیدر که تنها بود
که ادهم فیروز هم نیکار   نخواهد شدن حرب تو کارزار
بهر چیز بگذشته بود شه شگفت   همه سر بر مصطفی بگفت
پس آنگاه بنزد و تا بهدف   گشاده ابر عارضی اسر کف
محمد چه اسرار او بنگریست   بیکساعت او برادهم گریست
علی سوی نگه دار باشی الخدا   ز انی قاارض و کربلا

بلشکر پس آنگه ندایی نمود ‎ ‎ که مردان کین جمع گردید زود
بحرب چنین پهلوانان زکر ‎ ‎ همه جمع گردید خورد و بزرگ
همی راند آنجا علی تیغ لا ‎ ‎ همی زد که مثل باد و صبا
همه رانده با سینه پس خراب ‎ ‎ همه با اندوه و با غصه اضطراب
چنان بود با غیرت در نبرد ‎ ‎ که فرق عیان کرد شب و روز
به پیش اسب ادهم شده راه بر ‎ ‎ از آن دشت بنهاده راه دگر
چه یکند شد نیم از شب درنگ ‎ ‎ که حیدر رسید اندران مرغزار
بدیدان همه دشت روشن شده ‎ ‎ بمانندهٔ روز روشن شده
صفی دید آنجا شده بود جمع ‎ ‎ سرافراخته دید هفتاد شمع
تن ادهم آنجا دران تخت زر ‎ ‎ بگردش نهاده بد بد او زر
ملایک زده صف بر صف عیان ‎ ‎ بتعلیم نشسته شده سرفراز
بدیدا خواستان ادهم نوجوان ‎ ‎ بقدرت چنینی کرامت عیان
علی از رو ادهم متحیر بدید ‎ ‎ هم آواز ادهم نکو شسته سید
بگفتا

۴

بگفتا که رشک هم چه دیر آمدی ‎ ‎ مگر زادهم خویش سیر آمدی
غریبم اسیرم جوان شهید ‎ ‎ قدم از غریبان بنباید کشید
چه مهمان زاد کشته ای امیر ‎ ‎ غلام توام تو مرا دست گیر
علی پس ببارید از دیده خون ‎ ‎ بزد آه از آن سینه شد سرنگون
چه با هوش آمد آن شه نیک نام ‎ ‎ بزانو فتاده بکردش سلام
شده کور چشم حزان شاه دین ‎ ‎ که بی سر ببینم ترا اینچنین
بنالید در ناله آن شیر مرد ‎ ‎ بیک نعرهٔ بگفتا ز درد
سلام علیک ای شیر هنر ‎ ‎ چه وقت است آنکه کردی تو عزم سفر
بعیش طرب در شکار آمدی ‎ ‎ چه دانم که افتاده در خطر
جهان سوسرا سر بحق خدا ‎ ‎ همه کردم جمله زیر و زبر
زنم آتش تیز در ملک شان ‎ ‎ که در جان کفار افتد شرر
اگر در زمانی کفار اگر در سما ‎ ‎ سرت سوی نی باز آرم دگر
جهان گشت روشن ز ظلمت بدید ‎ ‎ همه دشت از کشته ها پشته دید

زمین‌ها که در خاک در خون سرشت   تو گوئی که خاک گشت دریای خشت
فتاده بود از ضرب آن شهسوار   باقی چهارصد مرد در کارزار
علی گفت چنین اشباه دین   با بین زور بازو شصد آفرین
تنش سو همانجا بکرد و فنا کرد   ردانه بره کشت آن شیر مرد
همی رفت با کینه و غم نخست   نشانم اسب میکند بجست
چنان برد بر ره آن شهریار   که بردی بر جوبر در حصار
علی مرتضی چون از آنجا براند   مگر اسب ادهم همانجا بماند
در آن دشت با درد دل حیرته   بشب نزد ادهم همی آرمید
کر از عهده جان ندارد خبر   وفادار اسب مردان نگر
علی شه مردان به تنها سوار   روان از پی لشکر بی‌شمار
دو ماهه روان بر فراز کبیر   نبود کسی گر زینها بکم بود اش کبیر
بیکماه آن کوه قم بر رسید   پس و یکم روز آنجا رسید
مقام عجب دید پس سهمناک   هم سنگ خارو بدش بیخ خاک

عجب

عجب صنع پروردگار قدیم   بهر چار سو چار کوه عظیم
یکی سبز بود دیگر بود سیاه   سر هر دو رفته بمهر و بماه
سیم زرد چارم سرخ گون   تو گوئی معلق ستاده ست خون
بدش چار دریا بهر چار سو   بدان چار دریا بهر چار رو
در آن عرصه هرگز نبود شی عیان   حصاری که گم بود اندر جهان
بدان یافتش چار آن کران   نقابی بود مانند کوه قاف
نبود هیچ فرزند آدم چنان   که دیده ست آن صنعت اندر جهان
مقابل بود آنجا یک بدنژاد   باسم بود آن کر از نسل عاد
بد بالا مثال ستاره بود   و صفت کرد عرض سینه بد
ز حد شش او منده بود حصار   کر بد قد و پنها هشتاد چند ار
نهاده یکی تخت از زر بدست   مقام سک شوم کافر بدست
یکی خندق کنده کرد حصار   که بود چشم ایشان بره انتظار
بپرید اگر مرغ بر آسمان   بدیده ندیدن او سوی شان

علی چون رسید اندران جایگاه عجب ماند اندر ز صنع آله
در آن دم گشت آن پهلوان سترگ ازان خندق و حصن آن بس بزرگ
بریده بیک ره بی رخطر کشیده بسا رنج اندر سفر
بشهر عدو مانده تنها غریب بدردش نبود بجز حق طبیب
ستاده بحیرت علی مرتضی بدید شی یکی دیده بان از قضا
نیا رحم او عو ونه توشه ستاده سواره بیک گوشه
نهاده دو چشم خود اندر حصار یکی مرد عیار چابک سوار
بنزد مقاتل در آمد چو باد ز گوهر یکی در بزانو فتاد
یکی شهسوار بد اینجا رسید نه یار است او را و نه کس پدید
ندانم چه می خواهد او از کجاست درین جا ستاده بخوف و رجاست
که شیران درین بیشه سر افکنند چه مرغان به پرند سر افکنند
بزد بانگ انکه مقاتل لعین که او را بیارید با صلح و کین
بشد چند از زنگه در زنگار علی را بگشتند میکند برابر

رزمی

۱۰ رزمی شد اینجا از خلق خون بزیر علم اینک آخر نگون
فردا روز در عزم سورم تمام شود گاه رمیکده مسلم تمام
رهم دختر خویشتن مرد او در این ملک داماد باشد مرا
نباشد گر جاسوس باشد کسی مباد احمد فرستد کسی
ببر رسید از او زنگیست یار ب خبر زود آرید نزدم ز رب
علی بچه شیر استاده بخشم چو چو طاس خون گشته او را دو چشم
رسید بند بنگ زدندش ز جور که تو کیستی آمدستی خود بگو
درین جایگه از کجا آمدی چه نامی تو تنها چرا آمدی
بگفتا بدایشان علی مرتضی که من آمدم میهمان شما
بنزد مقاتل شهنشاه کل که جز و ندش نمان او بهتر کل
برادر مرا شاه زنگی کنون پس رخصتم کرده است رهنمون
رسول و هم معمر نام حق سوی زنگبار است راه حق

بتنها بجد قبول آمدم | ازان بر مقاتل رسول آمدم
خبر شد کر میکند علی بکفت | قوی کشت اکنون مرا دل ز شک
ز کریه ازاین کار خندان شدیم | چه دشمن نکون کشت شادان شدیم
برادر فرستادم از سو بزار | بصد مرد در خدمتت برقرار
باین آمدن هم مرادم بجاست | که صد مرد دیگر مرا در قفاست
بیارم هزار لشکر با مدد | مبادا سپاه محمد رسد
مقاتل چه فرمان دهد آن کنم | که فرمان او چیست تا آن کنم
هم از شاه زنگی اینها آمدم | بنزد مقاتل ازان آمدم
لعینان همه کشته شد زنان | بنزد مقاتل شدند در زمان
بنزد مقاتل زدند در دهل | که از شاه زنگی آمد این کس رسل
سخن از سخن هم شنیدند روان | مقاتل بگفتا که فتح است آن
مرا این مطیع است شاه زنگ | مدد میفرستد مرا بهر جنگ
ز خندق بگشتند بیار روان | گشودند در بند آنگه که برد

ازان هفت دروازه آهنین | ز جمله گذر کرد آن شاه دین
چه بگذشت زیشان قلعه آشکار | موکل شدند شش سواران هزار ١٣٠٠
فرود آمدند از دلدل خوش | بشد زرد از قهر رو بگشی
بنجو گفت افتادم اندر بلا | ز عالم خبر دار آن مصطفی
پیاده چه شد با دل پر ز سوز | روان گفت بر گوش دلدل الوز
که ای دلدل آمد کنون وقت کار | چه خواهد نمودن بجز روزگار
ندارم مصاحب بجز تو کسی | جدا میکنندم ز تو بیکسی
ضرورت ز تو میکنندم جدا | فراموش مکن ای مصاحب مرا
جدا هم ز تو بختم افتد کار | وصیت جدا از بهشت زیبا
درین قلعه خواهم زدن حمله | چه در پای آنم اندم ز نعره
بگفتم در زمان جدا از غار | که بر پشت تو باز گردم سوار
بدلدل چنین گفت بردند زود | شنو بعد از این تا چه خواهد نمود
درآمد علی با صلاح تمام | به پیش مقاتل نکردش سلام
مقاتل عجب ماند در صنعتش | همه روی رخ قامت قد رتش

١٠
نقض الکتاب

ببالا چه سرو و برخ چون بهار | بصمصام قمقام با ذوالفقار
چهل و چهار پاره آلات جنگ | بپوشید شاه مبارز تنگ
باستاد آنجا بمانند کوه | که آن حمله‌ور از در آمد ستوه
نگاهش همی کرد اندر نهفت | مقاتل پس آنگاه با وی بگفت
چه نامی بگو از کجا میرسی | چه مقصود داری بگو من کسی
سگ ریز شد از زبانی درنگ | نسب وی چه پرسی ز سلطان زنگ
رسولم ز نزد شه زنگبار | بنزد تو آورده با افتخار
در افتاده آوازه در ملک زنگ | که میکند علی و گرفته بجنگ
سرش و بریده هما که زتن | بصدق ار دیگر هست فن
مبادا طلب کار خون علی | سپاه از مدینه فرستد بلی
بفرما چه فرمان ترا همت | بر آن چیز خواهم مرادت بجاست
مرا معرفتم کردی باب | جوابم بگو تا بگردم شتاب
مقاتل چه بشنید آن حال و | چنین شرح فرمود احوال و
که چون

۱۴

که خوش امد مصلحت بود آنی | محبتان ببرسند حال اینچنین
مراشه زنگست پر زیار | بسی یاریم کرده در روزگار
یکی هفته مان تواریش خورد | پس آنگه جوابت دهم بازگرد
نهادند آنگه کرسی زر | بفرمود بنشین همه به نظر
سبک استیی پس بیشش نهاد | پس آنگاه بگفتا که بد نژاد
بد خوش نیامد ترا بزم من | و یا عار داری تو از بزم من
بگو ترس برهم نشستی خطاست | که اینجا نهی در ملت مصطفی است
بگفتا علیم چنین است این | قسم دارم من همه ایشان کنیم
کشیدم بسی رنج تیمار من | بدم قرب ششماه بیمار من
به بخت و به تخت تو خوردم قسم | بگفتا چه اینست …
مخور پس تو زینهار کارها را | قسم خورده اکنون تو …
بکردی عرض با او سرفراز | نشستند مقاتل در آمد فراز
دلش تنگ از بهر دلدل کشت | جدا گشت از … دلدل …

در این هفت قلعه میان یلان / کز اندر نباید مرا ما کهان
در این بود میکند وامد ز دور / یکی کبر ناپاک با فر و زور
مقاتل ببود در کرفت اهدمش / بپوشید اندر زره و کوهرش
علی دید چون حال آن بدکهر / برآورد تاج غضبهای ز سر
برآورد کوهر ز درج دهن / در انداخت پس با مقاتل سخن
نترسیدی از آن کافران / که تنها بدی در میان یلان
در آن هفت قلعه شدی دستکیر / ز دلدل پیاده بمنده امیر
ولیکن نکرنا جکرش خدا / بانشه مردان علی مرتضی
که ای سرجهانشهی امیر / یکی قول این بندهٔ را بکیر
بدل جنک حیدر مرا هست این / مدد حضرتی همیکند بقای
تفحص بکو کن تو ای بادشاه / مبادا اکر زنده بود مرتضی
لعاین بانک زد و بشکند شیروش / که باشد بکوید بمن ای سخی

امیران

امیران در جمع حاضر بدند / همه بر علی بانک سخت زدند
بفرید کفتا علی مرتضی / که مردان نخواهند ز مردان جفا
یکی مرد تنهادم بی غریب / همه درد دارم ندارم طبیب
بمردر و فرنیز در پیش شاه / همیکند بکرم در این جایکاه
یکی ضرب اکر تاب زد من / سر مرتضی کند باشد ز تن
نه چون نام او کو که بشنیده ام / که من مرتضی با سلح دیده ام
کش ده بکویم نکویم نهان / در وقت اسر مرتضی بست آن
سبک میکند خیره از جای جست / کرفته کریبان حیدر بدست
برآورد خنجر بدست دکر / زند بر علی آن سک بدکهر
کشیدش سر دست آن مرتضی / روان تیر باران باد هوا
همان دست بر کردنش زد جنان / چه کوی یکی دید اندر میان
ز کبران در آمد بکی بر فغان / در افتاد شوری در آن کافران

گرفتند او را علی همچو میغ | ببارید بر فرق ایشان تیغ
ز ضرب تبرزین و گرز و تیغ | که آمد بفرق رشش بی دریغ
ز سوز جگر آب دیده بسفت | در آنحال آن رزم شعر بگفت
الا مصطفی نیست آگه ترا | که حیدر فتاده میان بلا
چه دانم که آخر بدین سان بدام | دلا بر نیاید کسی بر قفس
کجا یی هلا جبرئیل امین | خبر بر بنزد رسول خدا
علی او فتاده و چون در نظر | شما سوی خیبر نیست از حال ما
خدایا چه جای جانی و جن | یکبار دیگر نوبتی بجی
مرا کار افتاده با ذوالفقار | منم بالعیان در حرب و وغا
برانم در این قلعه یک تن خود | بکردم توکل بنام خدا
بگفت کشید از میان ذوالفقار | یکی ربحای دگر بر سار
چه باران که بر دارد کوه ابر | ز هر سو روان کرد گرز و تبر
بسی ...

۱۵

پی سو که بود گرز هشتاد من | که گرز سه صف اندران انجمن
یکانه فتاده میان بلا | نبودش کمکدار غیر از خدا
به یک لحظه پر از کشته شد عالم | ز کشته برابر زمین پشته شد
همیشه از آن ذوالفقار دود | بخندق ز خون چشمه بر گشود
بهر کوچه میرفت خون مثل رود | زن و مرد سو حیدر آن بنبود
تنی شه سو زخم بود شاد | برادر ده بود هم از آن دو بار
زیاده همی گشت آن حرب جنگ | بفرق علی میزدند چوب سنگ
~~بکردست ... علی ... تفنگ~~ | بزد نعره از قهر شیر خدا
دگر باره نعره زد از غضب | ز سهم شجاعت بتنقد ...
بلرزید آن قلعها گشت بیت | بدو نعره هر هفت قلعه شکست
تو گویی قیامت بر خود فکند | که نه صد هزار خانه در زیر ماند
چه او از حیدر رید دل رسید | بزد شبده و بند آهنی ...
رسیدش چه دلدل بنزدیک شاه | بگردش بگردید آن هفت بار

... علی ... [illegible]

پس آنگه بمالید رخ بر زمین | بزد بوسه حیدر شهی بر جبین
شد آنگه چو بر پشت دلدل سوار | بان زحمتها شد برون از حصار
به خندق رسید ایستاد باز | بنازم ترا شاه بیت الحجاز
بنازم ترا صف شکن مرتضی | بنازم ترا شیر کشور کشا
بنازم ترا ابن عم رسول | بنازم ترا شاه زوج بتول
دران هفت قلعه درآمد چو شیر | ز جان دل خود بیکبار سیر
شدند کافران جمله زیر و زبر | ازان قلعه حیدر بسر در بکار
چه ایمن شدن از شر جنگ جو | مقاتل بسوی قلعه بنهاد رو
بگفتا که بود اینکه در این حصار | درآمد و تیره شد روزگار
که از بیخ این قلعه را بر کند | چنین فتنها در جهان او فکند
شکسته حصار چنین خیبری | ندانم که او دیو بود یا پری

کس از فضل

کس از فضل آدم چنین کس ندید | ندید این چنین کس نه از کس شنید
دریغا نمیکرد چنان شیر نر | که از خیره گی کشته شد آن پسر
تراز زنگبار رندانم از رسول | بکردیم تدبیر او سو قبول
اگر بر نجار رفته او شیرگیر | فرو را و رندش به پیکان تیر
ازان لشکر بی زکی چند هزار | ~~چه بار ره شدند بیرون حصار~~
دو باره برون آمدند از حصار
علی با نود و چم اندر نماز | بحق بود تا مسجدم ریغاز
زنگبور خندق زیدر سو حصار | غلو کرده با شاه سیصد هزار
علی مرتضی بود در فکر خویش | لعینان کشیدند صفها به پیش
علی سر برآورد سوی سما | بگفت تو را بنده ام ای خدا
دل جان بحکم تو بنهاده ام | قضای ترا من رضا داده ام
روا کن تو یک حاجت دیگرم | که بسیار مشتاق پیغمبرم
روا کن دگر حاجتم ای مجید | که در پیش سید شوم من شهید

در این بود کان کافران تاختند / سوی تیغ حمله همه ساختند
سوی کافران تاخت پس ذوالفقا / گرفته بکف نیزهٔ جان ربا
علی شاه مردان دنیا و دین / فکنده سواره پیاده زکین
چنان آتش افکند در خارخسی / یکی سو گرفته چو باد فرس
بماندند لشکر از او در عجب / از آن زور بازوی آن شیر رب
شدی کاه بود خسته کافرا / چنانکی ببیند اجنت اندر هوا
بآن زور بازوی آن شاه دین / بخواند آفرین جبرئیل امین
که احسنت کای شیر پروردگار / محمد رسید با منت کوشش دار
ز شادی مجلی سوی او بنگرید / جمال دل آرای سید بدید
رخ همچو فردوس خلد برین / بخندید گفتا که صد آفرین
ز شادی یکی نعره بر کشید / که صد مرد و ده زهره در بر درید
بیا تا بگیرم در اندر برت / زنم بوسه بر فرق سر پیکرت
بدلدل بگفت آن شه ذوالفقا / که ای دلدل احمد رسول خدا

ز تو

81

ز تو خواهم ای دلدل پرهنر / از این خندق آسان مرا درگذر
چو شه گفت دلدل ز جا زود جست / ببرید از خندق آسان گذشت
ز دلدل فرو جست شه همچو باد / نبی در بر خویش بگرفت شاد
دو دیدند هفده پسر مثل شیر / که بودند مثل پدر شیرگیر
بخدمت رسیدند نزد نبی / نهادند بر پای او جمله سر
روان جمله خویشی مصطفی / نبی زخم را داد در دم شفا
بیاراست صف لشکر مصطفی / علمها و دو بیدق بکردند بپا
لعینان از آن کار حیران شدند / بسوی مقاتل گریزان شدند
که این شاه آمد قیامت مگر / برون آن ایندم یکی تو نظر
که آتش در این شهر ما در گرفت / همه کوه و صحرا لشکر گرفت
زره دیگری چو بشنید آن بد گهر / بشد غرق آهن ز پا تا بسر
برون از مصافش همه جا گرد / سلاح نبرد بخود راست کرد
سپید منش بود فولاد جان / دگر صد منش نیزهٔ آهنین

دو صد بود پیکان هر تیر او صد و شصت من بود شمشیر او

کمان و چو تیر شی کشیدی چو فیل بجستی چه ان فیل هم یک دو میل

خدایی که بنیاد عالم نهاد چو ان گبر دیگر نیاورد زاد

دو لشکر فتادند در بیم و هوس ز کینه فتادند در کشمکش

چنان بد الجا بقامت قدیم قوی و بزرگ و بلند و عظیم

مقام مقاتل بدر ان چنان ستادی در ان سایه مردوار

ز اول بغرید بگذاف لاف بمیدان کینه بروز مصاف

بزد نیزه سوی بر دو خصم بیخ به پیچید برکند او ز بیخ

سر نیزه را کرد و بر تاخت او سوار و سر گردن بلند آخت او

زیاران بشد همه نامدار بشد خسته و کشته شصت سوار

در انداخت شور میان سپاه مقاتل بخوانش بلالک سیاه

دگر مالک اشتر پهلوان برون تاخت با جمع لشکر همان

بزد نعره ان شهسوار گزین سوی دشت با ان سواران کین

بزد

بزد لشکری سوی حبیب همی راست تو گویی که شور قیامت بخاست

١٥ محمد حنیفه ز داد کبر ابا یک هزار دگر زد نفیر

ز جان و دل خود بیکبار سر بقلب سپه زد دلیل شیرگیر

حسن نیز با یک هزار دگر پس پشت ایشان بر اورد سر

حسین علی نیز هم عزم کار ساخت پی انکه عباس چون تیر تاخت

بغلطید بر لشکر ایشان مثل پلنگ قیامت بدان روز فرود جنگ

ز غریدن مرد هر کی شنید روان زهره اندر رگ شی در دوید

ز بس تیر باران که شد از هوا تو گفتی که بارید تیر از هوا

نفیر یلان رعد میزد چه میغ چه باران که می امد از ابر تیغ

ز گرد که انگیخت از پیش و پس ز بیگانه نشناخت از خویش کس

که از چاشت گاه تا نماز دگر جهان بود از حرب زیر و زبر

بمیدان کینه بزد موج خون بشد صد هزاران همه سرنگون

از آن تیغ حرب جهان سیر با این نوع حرب ندیده کسی

مقاتل چو گردان لشکر بدید   یکی از سران از جگر برکشید
بدش صد هزار از جوان گزین   که چون سنگ گردنده در زمین
گران حمله چون سردار بود   از آن کمترین را شماره نبود
ز اصحاب او کشته شد چون نبی   بجنبید ارزویش غضبناک کی
برادر دو چون کشته گان شمار   مقاتل به پیچید بر خود چو مار
قسم خورد آنکه مقاتل بلات   پس آنکه بگفتا بحق مناش
به ایشان کنم جنگ بی دریغ   دمار برآرم از ایشان به تیغ
کنم در زمان حمله سوی نبی   نماند از ایشان مگر چار کسی
بماند چار از بد آنکه مکر   که در چار جانب برند این خبر
حکایت بماند از نام من   بخوانند بر زبان نام من
وزیرش چنان دید اگه نمود   سوی خیبر بفرستاد زود
بدش چهار چند اشتر کوه قاف   که بودش همه بار لاف گزاف
ز تیر و کمان و ز گرز و تیر   ز نیزه ز جوشن و خود و کمر

بیامد

91

بیامد بنزد جبرئیل امین   که ای منتخب آسمان و زمین
ابا مصطفی بادت از حق ظفر   مقاتل بکرد تو ای پیغمبر
بسوی تو حمله چو کار ساز   همه لشکر از دور کنند احتراز
رسول خدا گفت ای کردگار   تو ای برحقی به نیکه دار یار
دعا کرد با حضرت پاک رب   عمل جست از جان و درینم شب
بنزد محمد در آن کارزار   همی به بودند حمله سر افزار
چو در وقت صبح نفیر خروس   برآمد ز گردان نوای کوس
مقاتل برآمد چو کوهی بکوه   که آن حمله ۹ از وی آمد شکوه
در آن حال باز از جهان آفرین   رسید آن زمان جبرئیل امین
که بشنو ز من ای رسول خدا   نظر افکن ای بندم تو اندر هوا
بماندم تعجب کرد او گاه حیرت   محمد ببالا سر بنگر بسیت
برآمد هم از آسمان ای ندا   ملایک ستادند با مر خدا

مقاتل بزد نعرهٔ از غضب کزان لشکر موش شد در عجب

که چون موش مرکاه ابر فراز کنند دست خود سوی گربه دراز

کجا کور با کین کوران روند نه روبه بر قصد شیران روند

چه انجا یکی کرد در ساخت مقاتل سوی مصطفی زد بتاخت

رسول از زمان از سوز دلی سبک سر خود با خدای عز گرد

ندا آمد از کردگار جلیل زمانی بگردان تو ای جبرئیل

بحکم خدا جبرئیل امین بیک پر زدن رفت زیر زمین

چه بشتافت کافر بمانند باد روان رود در لشکر خود نهاد

ندانست از کجا پس پیش و نه نشناخت ان لشکر خویش و

سپه زخم تیغش شد سرنگون چهل بلکه پنجاه باشد فزون

که باشد از ان مقاتل خبر شده بود لشکرش جمله زیر و زبر

بر آورد از لشکر خود فغان شده سیل خون مثل دریا روان

بگفتند ان جمله بد نژاد چه شد تیغ در لشکر خود نهاد

یقین شد

یقین شد که از عقل بیگانه است نمانده بهوشی دیوانه است

۲۰ هزیمت شدند آن لعینان کار ز نزد مقاتل نمودند فرار

وزیرش پیاده قدم در نهاد به پیشی دل اندر زمین بر نهاد

بگو تو چرا کشتی سپاه بگو تا بدانیم جرم گناه

مقاتل عجب ماند کین خود چه بود پشیمان شد اکنون نمیبد اش سود

یکی نعرهٔ شنید از هوا که بشنید لشکر همه جا بجا

کسی کو کشد تیغ بر مصطفی فتد لاجرم کار او در خطا

مقاتل بگفتا که کار تو نیست که کار محمد همه جادویست

بگفتش علی نیست تقی سید مگو جز اینک ستادم ببایکنه جو

مقاتل بگفتا که تا کیست این رسول تو زنگبار است این

بگفتا مقاتل توان نیستی تواند زدن معمر نیستی

علی گفت ایکه فرخاکسار جز ان رسولم نه از زنگبار

نیم معمر شاه مردان منم بگاه غضب شیر غران منم

چو من حمله آرم بجوشد بلا	بلرزد زمین و بگردد هوا

منم آنکه از آسمان ذوالفقار	فرستاده از بهر من کردگار

منم آنکه در سورهٔ هل اتی	مرا جلوه دادست چندین خدا

بکندم در خیبر از بر شفقت	بکردم حصارش همه پست و زیست

علی نام دارم لقب مرتضا	مرا نام تحقیق شیر خدا

هم صفدر سرور روز جنگ	بگرز و به تیغ سر خاره سنگ

منم آنکه آن میکده خاک سر	بضرب طپانچه بکشتم هزار

بکشتم من از لشکر چند هزار	شکستم بیک ضرب چندین حصار

همین دم بسوی تو عزیمت کنم	بمیدان کینه دو نیمت کنم

مقاتل بخندید از این گفتگو	که با نیک پنجم مشو جنگجو

فرو تاخت آنگه بسوی علی	سر سروران شاه مردان ولی

فرود آوریدش بفرق علی	گذشت از علی نشسته بر زمین

دو شد مرد و مرکب هم اندر زمان	نبود آنکه از خویشتن از نهان

ز سر تا قدم مرکب خود سوار	چو موی فرود آمدش زد ذوالفقار ۱۲۰

مقاتل نبود آگه از زخم خود	بجنبید چون خود بخود غره بود

بگفتا که خونی نیم چیست این	چه زخم است که اکنون نیم هیچ از این

علی گفت مرده نگو بد سخن	که کارت رسیده بگور کفن

دو نیم تو و مرکبت تا بسم	قبول گر نداری بجنبان ز جم

چو بر خود بجنبید کر لعین	دو پاره بیفتاد اندر زمین

چو دیدند در خاک و خون پیکرش	بزانو فتادند هم لشکرش

سپاهش بگفتند یک یک جدا	محمد رسول است ره نما

همان دم سلام خدایش رسید	اخی جبرئیل امین در رسید

سرا دهم اندر کف دست داشت	همان دم به نزد محمد گذاشت

گرفت از زبان مرتضی در رهش	بجا لیدر در خوج اندر رهش

سر از بحش و بفرق او نهند بیرون جست در نزد سید شدند
شدند دوست دشمن همه شادکام براندند سوی مدینه تمام
چنین بود این قصه معتبر که خواندم بنزد شما سر بسر
الهی بیامرز خواننده را شنونده هم نویسنده را
هزاران درود و هزاران سلام ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و هزاران هزار ز ما بر جمیع اصحاب [illegible]
شد بتوفیق خدای لاینام این کتاب در یوم پنجم تمام

[illegible]

هر که خواندی طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم
۱۲۴۳

[illegible] کتاب مال [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم من از راویان کهن که یک روز یاران [illegible]
به دل گفت یاری که پیغمبر من کسی را نبود زور بازوی من
به جز من یکی پهلوان نیست اندر یقین نه در آسمان نه اندر زمین
که ناگه خدای جهان آفرین ز گفتار جبریل بنزد امین
بگفتا که ای [illegible] مرسلین سلامت رساند خدای امین
که ای [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] به سوی فکندی جهان که کشتی بگیرد [illegible] جهان
به جز [illegible] پیغمبر از جبرئیل بگفتا که از کرده رب جلیل
[illegible] [illegible]
دگر چون [illegible] گفت جبریل امین [illegible] آسمان و زمین
تو [illegible] جمله پیغمبران [illegible]
بگو ای خدای جهان آفرین [illegible] آسمان و زمین

زجا برخاست شد پیش رسول خدا — نقابش به سوی رخ فکنده چو ماه

برون آمد آن شیر نام ور — به گردن حمایل کرده بازار شهاب

علی را به یاری که او گشته شیر دل — خدا داده او را ز نیز حیدر رسول

علی گفت ای مردم خیر نشان — کجا میروید این چنین با شتاب

محمد به گفتا مرا چون کنی پیش — بیاید مردی که در زمین ...

که گفتش پیمبر که یا علی — به بینم بسی از آنجا صف

چه چیز سخن از محمد شنید — چه برق جهنده ز جا بر جهید

علی گفت ای ... — چه من ...

... — ...

... — ...

... — ...

اپن کلب

ابن علی

بیت

کرد مردن بر رخ زردم نشست — دست هیبت بست راه الفاظم ر

پس حکیمان طبیبان جهان — جملگی گشتند حاضر در زمان

نیک بد حاضر شدند در نزد ما — چاره میکردند نه میدید شفا

هاتفی آواز داد از آسمان — مرگ را درمان نباشد در جهان

شربت مرگست میباید چشید — مرگ را درمان کجا آید پدید

چون برآمد چند روز ناگهان — صورتی آمد پدید از آسمان

چنگها بودش چه چنگال پلنگ — چنگ بر جانم فکند او بیدرنگ

چنگ اول زد زبانم را گرفت — بعد ازان راه بیانم را گرفت

میکشید از ناخن من تا میان — یا نبی الله چه گویم شرح آن

گر زبانم باز بود آن زمان — ناله ام میرفت تا هفت آسمان

عیسی مریم بگفت اجمجمه — حال گورت را بگو با من همه

تا غره فتنه اندران دار القرار   از غذاب کوب از بیم شرار

جون هزار مرکب جوبی سوار   سوی کورستان همی بردند زار

خلق عالم در بیم زار کنان   ان سپاه لشکر پیر و جوان

جون مرا در قبر من بگذاشتن   خاک تیره بر لحد افراشتن

ناکهان بشکافت کورم در زمان   بپیش آمد و شخصی ناکهان

طلعت ایشان سیاه اند و دود بود   هر یکی مانند کوه دود بود

هر یکی بود عمود آتشین   این بشنو ایا مرد کهین

رو ایشان جون بدیدم در زمان   نعره از من برامد ناکهان

نزد من ایشان جه صف آراستن   یک بیک از من حکایت خواستن

انکهی بنشیم بیار خواستن   یک بیک از من حکایت خواستن

کفت ربت کیست دینت را بکو   و نکهی راه یقینت را بکو

کفر

کفت پیغمبر تو را در روزکار   جون ندانستی نکفتی رستکار

آیه دینم نیامد بر زبان   جون ندانستم جکویم ان زمان

زد عمودی سخت بر فرق سرم   خورد شد مانند خشخاش بیلرم

نه خدا دانستم نه دین داشتم   نه ره پیغمبری بکماشتم

آتشی افروختن اندر زمان   ناله میکردم و صد آه و فغان

صد هزارم مار کزدم میکزید   صد هزارم تیر افزون میدرید

کی توانم کردن شرح ان عذاب   ان عقوبتها که من دیدم بخواب

هفت صد هفتاد سال اکنون جنین   کشته ام با اهل دوزخ هم نشین

جون عنایت کشت بارم رهبرم   مثل تو پیغمبری آمد برم

عیسی مریم برفت از هوش باز   جون بهوش آمد بکفت ای بی نیاز

آفرید خلق را از نور پاک   جون زلیخا افکند بر روی خاک

باز هیچ مؤمن را بقهر خود مسوز   بردهٔ مؤمن بلطف خود بدوز

زنده گردان از کرم این مرده را   می توانی زنده کردن مرده را

هم بفرمان خداوند ودود   جمجمه فی الحال آمد در وجود

چشم بگشاد روی عیسی را بدید   صدقی در دست بار او طبید

جمجمه فی الحال ایمان آورید   گشت مؤمن دین عیسی بر گزید

در نماز روزه تا بود صبح شام   در چهل روز اندکی خورد او طعام

صدقی در راه سبحانی برفت   عاقبت با دین با ایمان برفت

هر که خوانده دعا طمع دارم   زانکه من بندهٔ گنه کارم

تمت کتاب جمجمه بسم الله الرحمن الرحیم

ابجد کالی خسن دهند بروفتاد

تو در شهر صفر با ...

ناصحی گوید ...

ماه روی اکبرم از ...

بی جبینم بی طبیبم ای نخل ...

کشتم ازبازون جدا

از علی اکبرم پیغامی ندارم

بی سکینه خابرم آرامی ندارم

بی جبینم بی طبیبم ای جدا

کشتم ازبازون جدا حسین

روزگاری گشتم روزی در مدینه

یا بو ... همراه سکینه

عرض دعا و سلام
انجام میرسانند
بعدها معلوم شما بود

سید علی جان
قال

دل توجه ... بکتابه ... شکسته ... تمام
سید

بادشه بودم بملک مصر و شام | رفته بود از شرق تا غرب نام
هفت کشور بود در فرمان من | مشتری میتافت در ایوان من
صد هزارم بندهٔ رومی بنام | صد هزارم بندهٔ زنگی غلام
صد هزارم ترک اطلس پوش بود | صد هزارم بنده دُر در گوش بود
در پس پشتم ستاده روز و شب | ضحره کی باشد که جنبانند لب
صد هزارم بود کنیزک بچه ها | هر یکی با زیور و تاج و کلاه
صد هزارم بود مرد پهلوان | یک بیک بگزیده بودم در جهان
صد هزارم بود مهر انگشتها | صد هزارم باغ بود سرو و بید
بار اشتر بود هم از لعل و در | بار زر و مروارید از یاقوت
از زنان ماه پیکر در جهان | ده هزارم بچه خورشید روان

صد هزارم تازی صید انداز صد هزارم بود شرغ و یوز و باز

صد هزارم بود گاو و گوسفند صد هزارم بود شیران در کمین

کس نداند مر سپاهم را شمار زانکه افزون بود هم از مور و مار

مطبخم در کار بود هر صبح و شام صد هزارم مطبخی بود و غلام

جمله مسکینان درویشان گهر از طعام مطبخم بردند بهر

مال من از مال قارون بیش بود قارون هم در بخشش من درویش بود

این چنین من شاه که بودم در جهان حال من اینست یا عیسی بدان

عیسی مریم بگفت ای جمجمه حال مرگت را بگو با من همه

باز گو تا هر که را چون دیده لب بزن از مرگ چون آلوده

گفت روزی من بصید آهوان بازگشتم سوی قصر خود روان

چون رسیدم بر سر بوجار من لرزه بگرفت سر تا پای من

نو ازاد بیر

ابر نه ترنجی چون نعل اسب کله دارد

طفلی یک با یک نعل ابیاته چیلار حو ... دارد

هو الفتاح العلیم

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم حرز خدا معی

بنام خدایی که فکر و خرد | نشاید که کنه اوصاف برد
بنام خداوند فرد و کریم | خدایی که بخشنده است و رحیم
خداوند روزی ده بندگان | برارنده کار درماندگان
خرد را بسوی ذات او راه نه | ز کنه صفاتش کسی آگاه نه
منزه ز چون و ز چند و چرا است | مبرا ز خویشی و پیوندهاست
کریمی که هر کس کند بر درش | برافراخت از چرخ کیوان سرش
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نگهبان جهان جمله بینش کراست | همه عالم غنی بنده او پادشاست
ندارد شریک و ندارد وزیر | نه او را همال و نه او را نظیر
برارنده گنبد اخضر است | نگارنده سقف نیلوفر است
رساننده رزق خلق جهان | رهاننده داغ عهد بندگان
کشاینده بخت بربسته کار | رباینده دل ز بهر بخت یار

هر آنکس که او بر درش یافت راه — گدای درش گشت هر پادشاه
یکی را دهد در جهان جاه و مال — یکی را کند مفلسی پایمال
فلک هست سرگشتهٔ راه او — زمین گرد خاک زد درگاه او
نه او را فنا و نه او را خلل — خدای جهان مالک لم یزل
خدایا توی واقف از هر چه هست — بصنع و صورت و بالا و پست
شناسندهٔ هر ضمیری توی — نوازندهٔ هر فقیری توی
تو را هست از بنده شان تنهی — که از حال خلق جهان آگهی
خدایا منم بندهٔ راه تو — فقیرم حقیرم بدرگاه تو
کفی خاکم افتاده ام در رهت — بنامی ندارم بجز درگهت
کرم هست بسیار جرم و گناه — عطای تو بخشش است ای پادشاه
عجب نبود از بندگان کراه — عطا بخواهند از پادشاه
نباشد ز الطاف شاهان عجب — که انعام بخشند گدایان نصب
کنون وصف سلطان عالم کنم — زبان را بمدحش مکرم کنم

ابوالقاضی

ابوالقاضی ان شاه با داد دین — سر شهریاران روی زمین
جهانگیر سلطان گیتی پناه — که عالم ندیده چه او پادشاه
محبت علی شاه سلطان جلی — دعایش بود خلق را فرض عینی
نشه لشکر ان شمشیر زن — دلیر و سپه دار لشکر شکن
نه چشم زمانه چه او شاه دید — نه گوش خرد هیچ هرگز شنید
به نیک اخلاق در روی خوب — خدا ترس با عفت و راستگو
همو خواه خیر و طلب کار علم — سخن گفتنش با خلایق بحلم
زمان ایمن از جور در عهد او — زمانی خوالی از فسق از جهد او
بفرمان بیسای پاینده باد — سپهرش غلام فلک بنده باد

بنظم آوردن این کتاب در زمان شاه سلطان جلالی ازرهت (مرحوم در سال)

یکی روز با جمع یاران خویش — ورا مجلسی بود در خوان خویش
سخن از هر نوع میراندیم — کتاب تواریخ میخواندیم
ز ظلمی که آل شبیه را رسید — ازان قوم ناپاک شوم پلید
دل حاضران گشت از غم کباب — روان شد ز هر دیده خون اب

در آخر سخن چون بدانجا رسید / کند حرب آل علی با یزید
محمد حنیفه شه پاکدین / کشد انتقام از سگان لعین
رخ گلستان همچو گل برشگفت / از انجمله یک حکایت باید بگفت
که ای عندلیب داستان سخن / ز تو تازه امروز جان سخن
چه داری زبان سخن آوری / چه باشد که این را بنظم آوری
همی خواهم از لفظ شکرفشان / نمک مرهمی بر دل خستگان
شود خاطر جهانی ز غم دل فکار / برآید ز جان منافق دمار
اگر داستان را کنی شادمان / دهد حق ترا از بلاها امان
کنون ساز طبعت نوا ساز کن / یکی داستانی نو آغاز کن
ز شمع معانی جهان بر فروز / بسحر سخن جان دشمن بسوز
دری چند از بحر معنی برآر / که ماند ز تو در جهان یادگار
که در پنج ناب سپهر کهن / نماند کسی و بماند سخن
ز کس یادگاری بجز شعر نیست / اگر باشدت مدحت اهل بیت

چه بودم ز مولای آل رسول / مرا التماس وی آمد قبول
به پرواز آمد همای مرغ جان / پس آنگه بگفتن درآمد زبان
چه طوطی طبعم نواساز شد / ز معنی دری بر دلم باز شد
چه مرغ دلم گشت بستان سرا / مرا گشت خاطر چه بستان سرا
کرم فتح و توفیق بخشد خدا / بنظم آرم این قصه تا بیال
کنون بشنو از من یکی داستان / که تا گویم از گفته راستان
نیابی در این داستان شک و ریب / نجویی در این نظم نقصان و عیب
که تا فیض یابی ز اشعار من / شود تازه جانت ز گفتار من

اسیر کردن عورات امام حسین و داخل شدن با خرابه شهر انتقال و خبر شدن با خبر دو فرزند [illegible]

امام خبری روایت کند / و راوی ناقل این حکایت کند
که روزی که کردند قوم یزید / جگر گوشهٔ مصطفی را شهید
گل میوهٔ بوستان رسول / چراغ دل شمع جان بتول
حسین علی آن امام کبار / دو فرزند اخوان خویش و تبار

بکشتند ناگاه در کربلا / سپاه یزید آن سگ بی‌حیا
سرش بر سر نیزه در راه شام / همی داشتندان سگان صبح و شام
امام جهان شاه زین العباد / دگر جمله اهل بیت آن پاک‌زاد
گذر بود شان بر اشتقلاق آن پناه / که بود اشتقلاق اندران کوه راه
پدر و کش لقب بود حنف حشم / دران قوم را اتفاق بهم
چه یعقوب خان عهد حاکی ار / دران شهر بود حاکم اندیار
دراورد یعقوب لشکر قهار / لعینان از این درد غم بود کار
جوانی ابوالحی بازارگان / بجان بود دل چاکر خاندان
جز برخی اعز و جاه نام بود / نه از اشتقلاق نه از شام بود
در ابو همراه یک خواهرش / بجز دو سه نوشی کس دیگرش
ز بهر تجارت دران شهر بود / سعادت نصیبش از دهر بود
جوانی سرافراز بود در طرب / سپردن و مردانگی بس عجب
نیارست کس پیش او در نطق / بدانش نه مکی نبرد سبق

محمد اوج

بمیدان کسی را نبود پای او / چه سرو روان بود بالای او
تن پیل زور و دل شیر داشت / بخنجر نه پیوسته شمشیر داشت
کسی کز محبان حیدر بود / جز برشی کمر بسته چاکر بدان
ز قتل حسینش جگر خسته بود / دران شهر حیران و سرگشته بود
بهر گوشه میگشت دیوانه‌وُ / سراسیمه مانند دیوانه‌ئی
در اندیشه آنکه کاری کند / بدان ناکسان کارزاری کند
به تنها چه سازد چه درمان کند / که ایشان درین غم پریشان کند
چه در اشتقلاق آمدن آن سپاه / نظاره کنان خلق هر جایگاه
همه شاد و خندان گشاده زبان / به مدح و به تحسین آن ناکسان
در بام کشته پر از مرد و زن / بهر جا به نظاره یک انجمن
علو کرده از مرد و زن بیشمار / چه بر بام بر دریچه بر ره گذار
رسا ندن اولاد اهل حجابی / برآمد ز هر جانب آواز نای
امام زمان شاه زین العباد / که خلق جهان را ازو شد مراد

خود و مادر و عمه و خواهران | برهنه نشسته بر آن اشتران
برهنه سر و گشته دلها فگار | به نظاره خلق در آن رهگذار
سر شاه دین بر سر نیزه بود | بر اولاد شه ظلم و استیزه بود
خبر بر خزاعی بدانجا رسید | سر شاه اولاد بر نیزه دید
بر آورد فریاد بگریست زار | رخ و سینه کرد از طپانچه فگار
بدنبال آن اشتران میدوید | بر خساره اش اشک خون میچکید
چه اولاد دیدش که او میگریست | بگفتند کای مرد گریان که کیست
عجب کاندرین شهر آمد پدید | کسی کز غم ما بدو غم رسید
چه مرد است باید بپرسید از او | بدل میرسد بوی امید از او
بیامد به نزدیک ایشان خزیر | سرشکش چو لعل و رخش چون زریر
نه خستی و بوسید او خاک راه | بر آورد از غم بسی دود آه
بگفتا بگریه چاکر از جان | عزیزم زایشی نیم ز غلامان
بگیرید که هست آرزوی شما | بگوئید تا سازم اکنون روا

بگفتند او را که ای دوستدار | اگر چند کرباس ایی بیار
که سرها بپوشیم از این ظالمان | دهد حق تو را از بلاها امان
فرو رفت دستار پیش قصب | ز سر برگرفت آن جوان عرب
ز هم آن قصب را چو بگشاد او | بهر یک از آن قسمتی داد او
ستاندند از آن پر گهرها ندرود | چو آن بانو برکشید خدمت نمود
بگفتا دگر آرزوی شما | چه چیز است کارم بسوی شما
بگفتند کی مرد نیکو سرشت | الاهی تو را جای بادا بهشت
چه باشد از آنها که سر میبرند | بگو تا که تا پیشتر بگذرند
که طاقت نمانده است ما را دگر | که بر نیزه زینسان ببینیم سر
به نظاره ام خلف از هر کنار | نه بینند ما را چنین خوار زار
خزیر آن سوالی را که میبرد سر | نهان آمد و داد یک مشت زر
که زین عورتان یک زمان دور شو | پس از پشت صفهای ایشان برو
تو خواری چو زر دید رفت پیشتر | نگو وان طفل بلا را از بهر زر

چو آن روز فراوان دعا خواندند | بماندند و آن پس شتر راندند
پس آنگاه جمع خوارج سوار | رسیدند آنجا همه خشم خوار
یکی عمر سعد ناپاک دین | دیگر بد یعقوب لئوم کهین
ستادند گرد آن خلق از هر طرف | بدان پاک آن سگ ناخلف
خزیمه خزاعی زبان بر گشاد | بر آن سه کس بسی داد و دشنام داد
که هستید در لعنت جاودان | که این ظلم کردید بر خواندان
بگفتند که این مرد ناپاک کیست | که بر روی ما بد همی ننگریست
بگیرید او را و بکشید | به سنگ و چوب بس زنید و کشید
زدندش بقسمی که بیهوش شد | زبانش اندر افتاد مدهوش شد
چو بیهوش افتاد بگذاشتند | برآمد ز تن جانش پنداشتند
چو آن برفتند او بنگرید | کسی از خوارج بر خود ندید
بصد حیله برخاست او شد روان | یکی مسجدی بود در آن شهر لان
که او را سلیمان بنا کرده بد | بسی انبیا زاده آسوده بد

خزیمه اندران

خزیمه اندران مسجد آمد روان | بدید او یکی جمع از دوستان
نشسته همه در وی جوان عزیب | همه سر فرو برده از غم عجیب
جوانان همه زار گریان بهم | همه سینه ریش و دل پر ز غم
چه دید آن جوانان غمناک را | ستایش کردند ایزد پاک را
بدل گفت مشفق همه راز ما | مرا هم کار از اینها بخواهد نهفت
فتادش پیش آن یکی داد سلام | جوابش بگفتند با احترام
بپرسید خزیمه اندران حال گفت | بگریان جوانان امروز درد ما گفت
همه شهر با عشرت و شادی بیند | ز قوم خوارج به آزادی بیند
ولی ما از این دوستان را بلا | جحیم و سقر شقیان را بلا
بگفتند با او همه مرد ما | محبان علییم جمله بدان
اگر تو ز اهل نفاقی برو | یکی عیش و با آن سگان یار شو
و راز اسرار آن پیغمبر | نباشی پیش ما هیچ یا هیچ کس
بپایان جمله گفت آنکه خزیمه | که پیش ما چگونه بود این حکیم
ترا از دست این قوم ملعون گزند | بصد حیله بردم تن جان برون

چه احوال حلا با جوانان بگفت … از و جمله ماندند اندر شگفت
جوانان از آن حالت گریان شدند … از آن آتش سوز بریان شدند
تاسف کنان هر یکی زان میان … همی گفت با آه و سوز و فغان
که ای کاش در کربلا بودمی … فدا کرده جان در بلا بودمی
بدینسان حزین اندر آن حال گفت … نه دارم یکی زان اتباع نهفت
اگر جمله دارید میل انتقام … بدین دوستان خدا انتقام
بهم اتفاق کنیم این زمان … بگوییم جمله بیا زین جهان
بدینها کسی دست بردن کنیم … نهانیم بر این قوم ملعون زنیم
نرفته است یعقوب یک با عمر … در این شهر میباشند آن بد سیر
روم من ز بهر خدا بی درنگ … مهیا کنم این زمان ساز جنگ
که در روز جمعه بوقت نماز … شوند جمع آن مردم بی نیاز
بمسجد همه را جا ر در … بکار در آن نشینیم ما ده نفر
در آن هفتاد تن بی درنگ … بمسجد درون جمله با ساز جنگ
در آنجا هر کس بود هست سر … نه بد مدد اندر این کارزار

بگو تیغم مانند شیر ژیان … نمانم زنده یکی زان لعینان
چه یعقوب را آن سگ نابکار … نگر چشم شد شهر بر ما قرار
پس آنگه بهر سو فرستیم کس … که داریم جنگ خوارج هوس
یقینم که حق برگشاید در … بیاید از هر طرف لشکری
مجدد از این کار آگه شود … جدا لشکرش عازم ره شود
برایم فرزند حیدر عمر … بیاید مسیب از آن سو دگر
بگیریم آن ملک را سر بسر … ز شهر دمشق آوریمش خبر
کنون شرط پیمان همین است و بس … نباید که این بشنود هیچ کس
چه شد شرط پیمان ایشان درست … ز هر یک آنکه ره سوی خانه جست
چه در خانه شد دید آنقوم زده … برخواهرش جمع ماتم زده
یکی گفت بد خواهرش را مکر … برادر شده کشته در رهگذر
که ناگاه روی برادر بدید … برآورد افغان بپیشش دوید
بپایش درافتاد و بیهوش شد … ز پا اندر افتاد و مدهوش شد

چه آمد بخوردان زنان ناتوان
بگفتا ندارم کسی در جهان

چرا خویش را در هلاک افکنی
مرا خسته و دردناک افکنی

بخواهر چنین گفت آنگه زبیر
که ای خواهر مهربان فقیر

مرا هست جانبازی از بهر خدا
در این ره برادر رها کن خدا

بخون حسین ابن امام شهید
نخواهم دگر زندگانی امید

بخواهر چنین آنگاه آغاز گفت
سراسر سخنها بدو باز گفت

بدو خواهرش گفت ای شیر مرد
مبادا ترا یارب اندوه درد

نخواهم که دور از رخ چشم تو ای
ببر با خودم هرکجا میروی

اگر تو ز بهر حسین علی
فدا میکنی جان زهی مقبلی

همی از پی فرزند پاک رسول
کنم جان فدایت پذیرد قبول

چو بشنید از آن زید احسان نمود
ز لطف و ز احسان فضل از جود

پس از خانهٔ خود بیزار شد
سلاح سکندر خریدار شد

ز شمشیر و تیر و ز گرز گران
ز خود و زره و کمند و سنان

[illegible]

چو دل داد آن جمله را شیر مرد
غم از خاطر آن سپه دور کرد

علمها ز هر سو برافراشتند
سراسر همه نعره برداشتند

بیاراستند لشکر از هر طرف
دلیران ز هر سو کشیدند صف

یزید لعین چون چنین دید کار
بپیچید بر خود بمانند مار

که اینها که باشند که او را چنین
که لشکر من روی برآورده اند

سپه را بفرمود کارید جنگ
زمین را کنید این زمان لعل رنگ

برون آمد از لشکرش یک سوار
خروشان بمانند ابر بهار

بپوشیده ساز و سلاح تمام
یکی مرکبی زیر او تند گام

بیامد به پیش سپاه زبیر
بمردان سپه پیش جنبید حقیر

چنین گفت کز جنگ کم بود نام
مگر سیر گشتید از خود تمام

چرا با خلیفه برون آمدید
چرا شهر و ملکش بهم بر زدید

نخواهد امیر از شما جان ستاند
نخواهد یکی زنده ماند

کسی را که رزم دلیران بود
بیاید بر من رهی میدان بود

بیاموزد از جنگ چوپان نبرد به پند کنون رزم میدان مرد

بیرون آمدن قاسم از سپاه جزیر با طغان ترک و هلاک نمودن لشکر یزید

جوانی بد از بلخ قاسم بنام سوار دلیر و شجاع تمام

برون تاخت اسب از پناه جزیر بمیدان بر آمد بل شیرگیر

بزد بانگ بر او سگ نابکار که ای لعنتی از خدا شرم دار

یزیدی یکی را خلیفه بدان امیرش مکوی مسلمانان

بگفت این و بر سینه اش زد سنان که از پشت پشت آمد برون در زمان

نگون سار از اسب افتاد زار به یفتاد بر خاک ره خوار زار

یزید آن چنان دید برش تند بفرمود تا دیگری پیش شد

چو نزدیک آمد سوار دلیر هم اندر زمان قاسمش کرد زیر

سیم را چنان کرد و چهارم چنان بشمشیر او تا دهم پهلوانی

چو افگند از آن تن تن اینقدر گشت یزید لعین دید آشفته گشت

به هیبت یکی بانگ زد بر سپاه که کو مرد جنگ آور دادخواه

که آنی مرد

که این مرد او باشی را افگند سرش از تن تنی روا بیرون کند

در آمد بمیدان الیاس چو گرد در آویخت با قاسم شیر مرد

دو پر دل چه باهم در آویختند غبار و گرد به ابر آمیختند

بزد ضربتی قاسم پهلوان که برکرد مغفر از تنش جان روان

سپر بر سر آورد او بدگهر نشد ضرب قاسم بر او کارگر

بر آورد شمشیر پس او لعین بزد بر سر فرق قاسم بکین

سر قاسم از ضرب او خسته شد از آن خسته کی دست او بسته شد

الیاسی خواست بازد سگ زشت بضرب دگر کار قاسم تمام

برادر یکی داشت قاسم دلیر که بد نام او طاهر نام ور

علاوه بد او را بغایت دلیر جوانی بانندهٔ نیزه شمشیر

طغان نام شخص و بس جنگ دار بد او ترک از ملک تاتار

علیان در رخش مردان به دل محبت نبی و غلام علی

چه احوال قاسم بدان حال دید چه پیل دمان نزد ایشان دوید

بزد تنگ بر اسب بد گمان — ز قربان بر آورد تیر و کمان

به پیوست تیری درو چار پر — سنقر راست کرد و خم آورد سر

بشست درست آن کمان را کشید — بزد تیر بر سینه آن پلید

ز پشتش گذر کرد تا پر خاک — نشست آن لعینان خوارج هلاک

طغان چون نظر کرد در رزمگاه — بدید کشته شد آن لعین پلید

پس آنگاه شد اسب قاسم گرفت — همه ماندند لشکر اندر شگفت

سوی لشکر خود بر آورد از رزمگاه — بر او آفرین خواندند آن سپاه

بر خواجه خویش آمد طغان — زمین را ببوسید گفت ان زمان

که دستور ده که چون امام — بخواهم از این جمع کم بود نام

نمایم بدینها یکی دست برد — بکشم جمله اندامشان خورد خورد

طغان بی حد آنگه از راه — بدان جهان را ببود دلخواه

بسی حرمت طاهری داشتش — زمانه ز خود در نگه داشتش

چو دیر آمد و خاطرش گشت تنگ — اجازت بمیداد او را بجنگ

طغان زنی آمد

طغان آمد آنگه به پیش وزیر — زمین را ببوسید گفت ای امیر

بفرما کنون ده به خواجه باز — اجازت مرا تا کنم جنگ ساز

ز خیل خوارج نمانم کسی — خداوند ظفرم میدهد بیشکی

بفرمود تا طاهر آمد بسر — سخنها بدو گفت پیر دلیر

پس آنگاه گفتش که ای نیکنام — بتو حاجتی هست ما را براز

طغان را یکی مرد فروشی رواست — که جنگ خوارج مراد او رواست

کنیم بیعت از آن ارجمند — غلام چو الیت همت بلند

بدو گفت او طاهر نیک نام — که ای من فدای تو این غلام

بتو دادم او را و بخشیدمش — مبادا در این کار هرگز غمش

خریدار آنجوان را فراوان سپاه — ز لطف و ز احسان و فضل و جاه

طغان را همان لحظه آزاد کرد — سپهگیر آزاد خیشش دگر کرد

طغان گفت با طاهر نیک مرد — مبادا به تو هرگز اندوه و درد

پس لطف آن شاه کرده ای — همه حاجتم را بر آورده ای

مرا فرکشی و بیر داری بده
برایں بندهٔ خویش منت بنه

مرا و را همان خاجهٔ شیر مرد
فراوان ستود و بسے لطف کرد

بدو داد یک جعبهٔ پر ز تیر
سبک بر نشست او با نیزه تیر

خریرنی صلاح ملوکانه داد
یکے اسب ماننده باد داد

بپوشید کشت اندر آن در سوار
شکفته رخش همچه کل در بهار

در آمد بمیدان تکبیر گفت
دو لشکر از او شد اندر شگفت

برد نعرهٔ و مبارز بخواست
بگفتا که امروز میدان ماست

منی آنم که چون تیغ گیرم بچنگ
نیاید کسے پیش من روز جنگ

بمیدان چه رو آورم روز کین
هزاران خوارج زنم بر زمین

چه شمشیر هندی کشم از غلاف
ز کشته کنم پشته روز مصاف

کمانم چه سر سوی کوشش آورد
بهر گوشه خون بجوشش آورد

نه شنید اگر رستم این ماجرا
هزار آفرین گوید و مرحبا

در آمد بمیدان یکے زان سپاه
بر اسبے نشسته چه روئین سیاه

به پیش طغان

به پیش طغان آمد آن بد علف
زبان شسته بر لب آورده کف

طغان برد ها نیش یکے تیر زد
روان از تن شوم او جان کشید

سوار دگر آمد او را فکند
به یک چوب تیران یلان را چهند

سپاه خریر و محبان شاه
رسانند نعره بخورشید و ماه

سپاه خوارج فرو بسته دم
یکے پیش بنهاد دیگر قدم

طغان شد برابر به پیش یزید
بآواز گفت ای لعین پلید

منم از ملک تا تارم و اندیار
کم و بیش فرسخ بود ده هزار

ندیدم بظاهر رخ مصطفی
ولیکن شنیدم ز اهل صفا

که پیغمبر است و رسول خداست
بحق جملهٔ خلق راه نماست

تو آلی بدان خاندان میکنم
سر خود فدا نیز بجان میکنم

بجان چاکر خاندان ویم
یکے بنده از بندگان ویم

تو ای لعنتے مرتد خاکسار
که هستے از این ملک ها انیاد بار

چرا راه دین را رها کرده
بر اولاد او ظلمها کرده

چرا کرده ای سگ بی حیا :: جفا با جگر گوشهٔ مصطفی
به پیغمبر خدا برون آمدی :: عجب رهنما و زبون آمدی
نبوده ز حق شرم و از خلق بیم :: نهادی برون پا ز حد کلیم
ز گبر و جهود ز ترسا بسی :: نبوده به بدبختی تو کسی
دریغا که این روز در کربلا :: نبودم که بدهم سزای شما
کجا رفت آن ظالم شوم بد :: عمر ابن سعد آن سگ بی خرد
چه دعوی تیر و کمان میکند :: بباید اگر امتحان میکند
کنم یک نشانه باو بارسی :: نمایم بدو تیر اندازی
بگفت این و انگه دو سه چوبه تیر :: بقلب سپه آن یل بی نظیر
سه ملعون بیفکند از ان زمان :: سوی میمنه رفت آن پهلوان
یزید لعین چون چنان کار دید :: بلرزید بر خود چه مانند بید
بگفتا که دیده است اندر جهان :: که چندین هزار از یکی ترکمان
شده عاجز و کشته گردد بسی :: حریفش نباشد از اینها کسی

شنو حرب امروز بر آرزو :: چه فردا شود کار بر آرزو
ندانست ملعون که برگشته بخت :: که هر روز بیش آیدش کار سخت
~~ندانست ملعون که برگشته بخت~~
کسی شد که ای زرنش بدین گونه گشت :: ازو بخت برگشته باز نگشت
طغان سوی لشکر کهش باز شد :: به پیش خزیر سرافراز شد
خزیر خزاعی گرفتش کنار :: نوازید و کرد آفرین صدهزار
بدو داد تشریف کوس علم :: طغان گشت سالار بس محتشم
بلشکر چنین گفت انگه خزیر :: که هر کس که هست از قلیل و کثیر
ز یار دل من رود این زمان :: عطاها فرستد ز بهر طغان
فرستند هر یک سوی خان خویش :: طغان را نمودند احسان بیش
طغان شد توانگر ز سیلاب مال :: عجب نیست از قدرت ذو الجلال
بوقت سحر بندهٔ دیگری :: شبانگاه سالار بر لشکری
کسی کو شود چاکر خاندان :: سرافراز گردد به هر دو جهان

اگر تو شوی بندهٔ راه حق / شوی بیشک آزاد درگاه حق
رضا را بگیر تا که سرافراز شو / نیاز آور و محرم راز شو
بکش نفس را کو سگ کافر است / چه کافر که صد ره ز سگ کمتر است

آمدن ابن زیاد با لشکر خود بشهر اسقلان و محاصره نمودن شهر را

چنین گفت راوی که ابن زیاد / بحکم یزید آن سگ بدنژاد
بیاورد لشکر ز ملک عراق / چنانی که بود با سپه اتفاق
که چون دست یابند بر اسقلان / بگیرند سر جمله خورد و کلان
چه نزدیک با اسقلان آمدند / فرود آمدند و دمی بر زدند
یکی از محبان در آنجا بدا / سوی اسقلان راه پیما زدا
همه شب نیاسود میزد قدم / رسید او بدو جا بگه صبحدم
همیکرد فریاد بانگ و نفیر / که اکنون ببردم به پیش امیر
یکی گفت میر همه مردمان / برفت است خالیست شهر این زمان
بجز زن نباشد در این شهر کس / که گوید بآواز خود یک نفس

بگفت

بگفت از امیرش هیچ کس / نباشد نگهبان در این شهر کس
بگفتند یک خواهر میر هست / که در شهر او قائم و پیشوا است
بر او شد و کرد او را خبر / بگفت او سخنها باو بیشتر
که ابن زیاد او سگ روسیاه / بدو ده هزار اند مرد سپاه
در این روزها میرسد آن لیالی / شما چارهٔ خویش سازید حالی
کنید این زمان چارهٔ کار خویش / فرستید قاصد بسردار خویش
سر خویش گیرید زانجا رهید / که شاید مگر زین بلا وارهید
بگفت این و حالی از آنجا برفت / سوی منزل خود شتابید و رفت
همه عورتان زار و حیران شدند / بر خواهر میر گریان شدند
بدیشان چنین گفت بی فاطمه / که کاریست افتاده ما را همه
نداریم جز درگه حق پناه / بجف باز گردیم با سوز و آه
اگر عمر با تست ما را و جان / نداریم پروا از این خان و مال
دگر خود رسیده است وقت اجل / نیاریم گردان قضا را بدل

پس انگه زنانا که بد اندر بتر | برفتند با کودکان خلیفه
بمشهد نشستند با آه سرد | نهادند بر خاک رخسار زرد
بدرگاه حق جمله زاری کنان | رساندند فریاد بر آسمان
شدند جمع جمله زنان جوان | گشادند بازو ببستند میان
بدروازهٔ شهر باروی شار | کشیدند از بس خشم و قهر
شدند جمله یکدل چه مردانکار | نمودند مر انقلابی را حصار
به هنگام بینایی چه برخواست گرد | پدید آمد آنگه علمهای زرد
سپاهی چه مور و ملخ در رسید | بدروازهٔ شهر صف بر کشید
سران سپه بد الاهی زیار | لوای خوارج سگ بد نژاد
همه گرد آن شهر لشکر گرفت | زنان در درون ماتم از سر گرفت
از ایشان امان خواستند عورتان | ندادان خوارج زنان را امان
زخشت و کلوخ و زچوب و زسنگ | ببستند جمع کردند از بهر جنگ
سوی آن همه جمله کردند زور | بگفتند که ای داور ناجور

به مختار

۹ بدستش یکی تیغ پس آبدار | که آن تیغ بود از پدر یادگار
بنحر خوالفقار شاه تیز بود | که پیوسته همراه آن شیر بود
چه صمصام قمقام پس جان ربا | چه سرها که افکند از آن اژدها
از آن تیغها جان ربا داشت او | گرفت آنگهی نیزه برداشت او
زلشکر برون شد شتر باریا | بدست دگر نیزهٔ آهنینی
عمودی که از حمزه بد یادگار | بران گونه در دستش آن نامدار
بمیدان در آمد چه آن پهلوی | تکدو تک متاع چه سرو روان
جمالش کشف پرده از آفتاب | زگیسوی او مشک را بود تاب
چه افتاده در دشت ناورد شد | سراپای میدان پر از گرد شد
ز آواز اسبش هوا پر فرس | ز نعل عقابش زمین در جرع
دو چشم طوفان بر محمد فتاد | در شادمانا بروی گشاد
بدید آفتابی برابر سوار | چه شیری که گم کرده باشد شکار

زره پوش همه تخت روشن شده ٥ چو کوهی که در زیر آهن شده

بدا گفت کاین مرد با هوش و فر ‖ بغیر از محمد که باشد دگر

به پیشش شد و کرد او را سلام ‖ جوابش بداد آن شه نیک نام

که ای ترک مردانه مرد کار ‖ بیا تا ببینم ترا در کنار

طغان گفتش ای شاه نیکو لقا ‖ چو نام من گری بهار خدای

که چشمم ز روی تو پر نور شد ‖ تمامی غم از تو اطرام دور شد

محمد دو دیده پر از آب کرد ‖ طغان را بگفت ای یل شیر مرد

محمد منم ابن سلطان دین ‖ علی شیر افغان شاه نجبی

طغان چونکه نام محمد شنید ‖ پیاده بشد از اسب پیشش دوید

بیوسید اناگاه ران رکاب ‖ فرو ریخت از دیده خونابه آب

باو گفت ای سرور نامور ‖ فدای تو بادا مرا جان و سر

چه از غم کشتی بدین دشت کین ‖ که من پیشت آرم سران لعین

چرا چون

٤٠ بجز چون تو شهزاده با وفا ‖ کنند حرب با این سگ بی حیا

من او را بسم بلکه او چون هزار ‖ تو یک لحظه این جنگ با من گذار

محمد باو گفت تو مانده ‖ بسی از خوارج سر افکنده

چنین گفت آن شیر پرخاشجوی ‖ کنم بی جان با جان بابم از اوی

تو نظاره کن یکزمان برببین ٥ ‖ که چون میبرم سر آن لعین

طغان برد فرمان شد بهر طرف ‖ محمد بیامد میان دو صف

یکی بانگ بر عمر سعد زد ‖ که ای نابکار سگ بی خرد

محمد منم ابن سلطان دین ‖ حسینم برادر شه نازنین

بترای سگ آن روز در کربلا ‖ کجا بود اندیشه این بلا

که امروز خواهد بجانت رسید ‖ به بینی که بیا تو چه خواهد رسید

~~[illegible]~~

زدل بر حسین اندر آن روز تیز ‖ همه اهل بیتش نمودی اسیر

برادر و حیدر جفا برده‌ای / بجور ای سر از تن جدا کرده‌ای

کنون هرچه گشتم امان بر دل / بزودی بسوی جهنم روان

عمر چونکه نام محمد شنید / دلش در بدن همچو مرغی طپید

بگفت ای محمد مگو پیش من / ز کار جهانی ابا حیدر سخن

که آن روز تیری زدم بر جبین / کنون برکنم از سرت ای عالی

پی ناسزا بر شه اولیا / بگفت ای لعینی سگ بی‌حیا

محمد ز گفتار او بر فروخت / ز قول بداندیش جانش بسوخت

چنین گفت با او که ای نابکار / ترا نیست شرم ز پروردگار

علی و ترا هیچ مگو ناسزا / ترا این گفتگو بود از حق سزا

کسی را که حق شیر حق خوانده است / رسولش امیر عرب خوانده است

نبی اش وصی خوانده و حق ولی / همی خوانده اهل سمایش علی

علی و محمد ز یک نور بود / بهر جا علی بود منصور بود

در نهار

درنهار علی شی نبی خوانده است / نبی و نجی علت از او مانده ا بجد

خدا وصف او کرده در انّما / فرود آمد از بهر او هل اتی

به نیکی چه حق نام او می‌برد / تو بد می‌کنی ای سگ بی‌خرد

جگر گوشه اش را به تیر افکنی / پس اکنون دعوی دینی می‌کنی

تو و عمر سعد نحسی پلید / چنین گفت جانم این سخنها شنید

که امروز این گفتها را بیان / به پای حرب تیرم این زمان

بگفت این و فرمان داد تا چو تیر / برفت و ببند اخت کمان آن امیر

امیران تا تیر او کار کرد / کمان را برآورد تیرش بزد

سپر بر سر آورد آن بدکار / که تا رد کند تیر او با سپر

گذر کرد تیر از سپر وز لعین / فرو رفت تا چار پر در زمین

وز آن پس که افکند لعین بر زمین / گرفتش دو ال کمر شاه دین

ز زین بیش ربود به نیروی دست / زدش بر زمین کاستخوانش شکست

وزان پس بیاورد سپاه   بیاورد افکند در قلب گاه
بگفتا به بینید این شوم را   که او تیر زد شاه معصوم را
ببستند و بردند او را کشان   سوی لشکر خویش گردن کشان
چو آن لشکر از او بدیدند کار   که چون رهبر خیره شد روزگار
غریو از سپاه خوارج بخواست   یزیدان چنان دید جانش بکاست
همه جامه بر خویشتن کرد چاک   سپاهش فشاندند بر روی خاک
چو شد شاه انجم به زیر نقاب   زمان شد ز روی زمی آفتاب
محمد ز لشکر اندر آورد پاس   که آن شب آمد به پرده سراس
طلایه ز هر سوی کرد آن سپاه   همه شب یلی گشت تا صبحگاه
سحر گه به جنبید لشکر ز جای   بر آمد خروشیدن کرنای
بر آمد یکی گرد ناگه سیاه   کزان گشت پوشیده خورشید و ماه
برامد [illegible]

چو آمد به نزدیک گرد و غبار   علم آمد از گرد بیرون چهار
سپاهی برون آمد از گرد راه   که شد خارجی لشکر از غم تباه
سپاهی همه جنگجوی دلیر   که هر یک فزون بود از نره شیر
سواران جنگی ز پا تا بفرق   همه گشته در زیر فولاد غرق
سپه بد مسیب سران سپاه   زرافشان علمها بگردش چه ماه
محمد از آن کار شد شاد دل   ز اندوه و غم گشت آزاد دل
چو نزدیک آمد پیاده شدند   بر شاه آن شاهزاده شدند
مسیب چو روی محمد بدید   پیاده شد از اسب پیشش دوید
محمد بر این لطف و عمر   ز بهر مسیب پیاده دو بر
پیاده شدند آن زمان هر چهار   گرفتند هر یکدیگر را کنار
زمانی بگریه روا ند یکسر سپاه   خروشی بر آمد از آن رزمگاه

٦ زنو در گرفتی یک ماتمی — بیک لحظه در جوش شد عالمی
پس آنگه محمد زبان بر گشاد — بگفت ای حبیب تو را عمر باد
چه کرد این خوارج با خواهر من — بیکبار کشتند خویشان من
چه با جرمها که این ناکسان — بکردند با اهل این خاندان
حبیب بگفتش که ای پاکزاد — تو را هیچ بر دل غباری مباد
بجان تو یارب لب شاه ماه — عدوی تو گردد سراسر تباه
چه دیده ز شیر این تهی یافتند — سگان فرصت روبهان یافتند
چه آنجا نبودم کنون این زمان — بجوش لعینان به بندم میان
کنون خورده ام تخت گر کنده ام — میان را نه بندم از این کار جنگ
که تا خون آن شاه شهزادگان — نخواهم از این ظالمان سگان
که امروز در کربلا بی کسی — و ما را خوارج بر آورد بس
پس آنگه ز احوال این زار بار — سخن گفت با آن شه پاکزاد
بو محمد کو را

بو محمد کو را به بردند پیش — به لب تشنه جود دست سر افکنده پیش
بگه بود و گفت کی تیره بخت — تو را روسیاهست بر گشته بخت
امام زمان با تو بد کرده بود — تو را کی به عمر خود آزرده بود
که کشتی چنان شاه معصوم را — دگر جمله خویشان مظلوم را
نه ترسیدی از روح جدم رسول — نه شرم از خدا داشتی نه بتول
لعینی که او با تو دمساز بود — در این ظلمها با تو همراز بود
به تیر تنی لحمی بد با جوانان من — از او داغها بود بر جان من
بیک چوبه تیرش جگر خستم — به او تیر امروز آنم خستم
بدو گفت این زیاد ای امیر — بدستانت تنها هستم اکنون اسیر
کنون ار چه خواهید با من کنید — اگر می برید و اگر میکشید
مرا برده از ره تمنای جاه — نشد جاه اکنون فتادم بچاه

ز وسواس شیطان قول یزید چنین فعلها از خر آمد پدید
بحد تیغ بهر تا آن سپاه زدند یک جم دار اندران جایگاه
ببردند هم قوم بدبخت را دو ناپاک پدپاک دل بخت را
عبید زیاد آن سگ بدسرشت دگر عمر سعد ملعون زشت
بفرمود آن گاه آن سرفراز که از اهل حرم تن نبودست کشته باد
بکشتند چندین هم بریدند گوش از ان هم خوارج بر آمد خروش
تمام هم بر دار آویختند بخواری همه خاک بر سر ریختند
همی نیکویها که آخرت خویش بود جزای بدان آخر آتش بود
چه از عمر سعد گم گشته راه زنش بود که بند آن جایگاه
همی کرد فریاد تا زنده بود بدان سان سیه چالکی میشنود
که هست این سزای کسی کز جفا بکشت آن جگر گوشه مصطفی
یزید

 یزید لعین چون چنان کار دید دو ناپاک سگ را بزندان دارید
ز دل رفت هوشش ز تن رفت تاب همی ریخت از دیده خون انچه آب
سپاهش همه یکبار چون زنان بماتم فشاندند بر روی جان
طغان آمد انگه به پیش یزید زبان بر گشاد و عنان بر کشید
بآواز گفت ای سگ نابکار ز کار زمانه بگیر اعتبار
چه کار آیدت لشکر این سیاه که فعل بدت کرده رویت سیاه
بد بد بخشم خدای بد فعال که بردم ملعون چنان زشت حال
بخواری وزاری چه سان سوختند ز نار تمام آتش افروختند
بدان سان که کشتند آن اولیای ترا نیز خواهند کشتن بجای
یزید از طغان این سخنها شنید بجز خامشی هیچ چاره ندید
چو خورشید تابان زد از ره بکوه بآرام رفتند هر دو گروه
طلایه برون رفت از هر گروه همی داشتند تا سحر گفتگو

یزید سیاه هشی جگر کباب	نه آرام شان بود نه شب نه خواب
از این سو محمد در ایوان خویش	همی رای زد با دلیران خویش
چه زد شاه انجم ز مشرق علم	برافراخت تیغ علم برکشید
صف آراست از هر دو سو سرکشان	علم برکشیدند گردن کشان
محمد امیر همه مؤمنان	سر سرفرازان سر گردن کشان
بخوان حنفی روی کرد آن زمان	که ای نامور نامدار و ای پهلوان
چو دل کاران دو سپاه یافتیم	بدین لشکر امروز برداشتیم
نگویم که یک لک آهنگ میدان کنم	زمانی کار از زخم رنگ مرجان کنم
نباید که دلتان پریشان شود	ز تیغی این قوم ترسان شود
که تنها اگر در میان جنگ کنم	مزاین کله با خواص یکان کنم
چو شیر کینم بکف روز جنگ	عدو را نماند مجال درنگ
جهانی که صد یار دیران لب	اگر از زهره با اینک شیران ادی

که هر یک

که هر یک ببالا علی را سناه	یکی از ما و از ایشان تمام سپاه بد
پس آنگاه مانند شیر ژیان	گرفته بکف نیزه جان ستان
چو رستم بمیدان جنگ آورد	برون تاخت با هیبت حیدری
بزد نیزه و مبارز طلب ~~است~~ زبان برکشاد	خداوند نبی و علی کرد یاد
باواز گفت اندران دشت کین	محمد منم ابن سلطان دین
بیا ای ستمکاره بدگهر	که دارم غم از تو پر از خون جگر
بیا یک زمان در این کارزار	بگیریم با یکدیگر گیر و دار
اگر تو درآیی بمیدان دمی	نخواهم ز تو جنگ افزون همی
دلیران به بینند تا کیست مرد	کرا یار باشد خداوند فرد
امیدم بتوفیق پروردگار	بدین جان رباید کنم پاره پار
یکی خارجی بود خلقان بنام	بمیدان درآمد چو برق ظلام
بزد بر یکی مرکب تند و تیز	سبق برده از باد در جست و خیز
لعینی روچه سوی محمد نهار	بدشنام آخته زبان برکنار

محمد چو دشنام او را شنید	کمان را ز قربان روان بر کشید
بمالید بر گوش او را بجنگ	ز ترکش برآورد تیر و کمند
بپیوست اندر کمان تیر و شست	کشید و گشادش بشست قلاب
دو صد گز زمینی بود اندر میان	محمد رها کرد تیر از کمان
بزد آن سگ شوم را بر دهان	که تیر از قفایش برون شد نهان
بمیدان درآمد لعینی دگر	چه دیوی از بند آید بدر
همی داد دشنام آن زشت خول	بدان شاه شهزاده خوب دول
بزد میر غازی یکی هم بر دهان	یکی چوبه تیر دیگر در زمان
چنان کز قفای سر او برید	نگون اندر آمد ز اسپ آن پلید
بدینسان یکایک برون میشدند	به تیری ز مرکب نگون میشدند
چو صد کس به پیکار آن نیک تیر	شه شیر دل خسرو بی نظیر
بترسید از حرب او آن سپاه	دگر کس نیامد در آن رزمگاه
بروان چنینی الکفت آنکه بزید	که مرد هزاران بباید کزید

که فرزند

که فرزند یکنیزه حیدرست	بدان پدر شیر جنگ آور است
علی چون شدی در صف کارزار	نه ترسیدی از لشکر بی شمار
بشد زنده مردان مرد هزار	بیاورد شاه بسته و کارزار
بیک ره بران شاه حمله بردند	خروشان به نزدیک او آمدند
گرفتند شمشیر و نیزه بکف	کشیدند بر گرد شهزاده صف
محمد چو دید آن دلیران جنگ	که در جنگ او تیز دارند چنگ
کمان را بزه کرد و نیزه گرفت	دو لشکر از او ماند اندر شگفت
بمیدان درآمد چو یک پیل مست	به نیزه [illegible] آن سپه را شکست
سپاه از نبرد شه گریزان شدند	بقلب سپاه یزید آمدند
بکشتند را خسرو نامدار	عجب بماندیم در کارزار
بمیدان جنگ است یک اژدها	که از جنگ او کس نیابد رها
عجب شیر مرد است با زیب و فر	برد او کسی نیابد دگر
چنان علی مینماید قتال	ز جنگ او در آن نیست او را مثال

نهارد کسی تاب او در نبرد   بباید تو را فکر این کار کرد
چنانی سپهدار آید که لشکر تمام   در آیند در گرد او خاص و عام
مر آن گشت جنگشی که دیو لعین   امید از خدا اکنون ببریدیم ما
برآشفت ملعون گفت آنی   تمامی درآیید در حرب گاه
به یکبار لشکر درآمد ز جای   تو گفتی که عالم درآمد ز پای
زمین گشت لرزان ز آواز کوس   هوا گشت چون گنبد آبنوس
محمد بمانند شیر ژیان   گرفته بکف نیزهٔ جان ستان
به نیزه به بفکند بسیار مرد   برآورد از لشکرش دود و گرد
ز بس کس که آن شه زاده فکند   نبد راست گردون ز بس آن که چند
ز خون لعینان از خاک گرد   همه گشت لعل و هوا لاجورد
درآمد میسب سروران   بمیدان درکف عمود گران
چو دیدند مردان لشکر تباه   که تا گرد میسب درآمد بجاه
برآورد از ضرب گرز و عمود   ز جان سپاه بداندیش دود

شیر شیر دل

که شیر دل میر میدان عمر   کننده یکی تیغ و بر سر سپر تا جگر
درآمد بیارای آن صف شکن   نهان گشته در زیر فولاد تن
چو سر را که از تن جدا کرد او   غریو از خوارج برآورد او
برآهم بتاکش چو پیلان مست   بران خیل ملعون گشادند دست
بسی سر که از تن بیفکند با تیغ تیز   سپه را بهم بر زد آن زمین
سبک فضل جعفر شه نامور   چو کوهی درآمد بمیدان دگر
گرفته بکف تیغ الماس گون   شد آن حمله میدان چو دریای خون
فرو ریسه دار مانند برق   ز سر تا به پایش بفولاد غرق
چو حمله بر آن قوم ناپاک زد   بسی را از ایشان بخاک هلاک زد
طغان دل او ریل بسهلان   چو پیل هیلی تاخت پیش آن جوان
دگر مؤمن پاک دین سرفراز   سواران مردافکن نامدار
زدن حمله بر لشکر آن لعین   یکی چون آب جیحون ازو در زمین

زاواز رستم ستوران بدشت   سر انرا همه سر اسیمه گشت
بهامون رسید برابر بما ٥   ز خون یلان خون گرد از سپاه
ز کشته ز هر سو شده پشتها   زمین آغشته شد از تن کشتها
دران دشت صحرا همه سر بسر   بسی پای گردن بها سر افتاده سر
سپاه خوارج فراوان بماند   همه جنگها چون دلیران بواند
بکردی بجز نه نا مسداب   سر گرفتند از ان ناگهان بس هزار
چه رستم علی تاخت شهزاده رخش   گرفته بکف ابر آتش درخشی
کسی را که ضربت زدی بر میان   بدو نیمه کردی تن آن پهلوان
کسی را که زدی تیغ بر فرق سر   بر آوردی از فرق سر تا کمر
کسی زد بدست اشمشیر و تیر   بیفتاد [illegible] ملعون [illegible] زیر
ز تیغش همه خون بماهی رسید   بصحرا پریدی سپاهی [illegible] سپاه
کسی را نبود تاب آهنگ او   فرو ماندند لشکر از جنگ او
نعالان کی

نعالان کی تاب شیر آورند   زمین را بگرز سراسر بزیر آورند ۹ جم
گرفتند گرد مسیب حصار   ز خیل سپاه لعین ده هزار
مسیب بلبها بر آورده کف   عمود گران را گرفته بکف
چه گرگی که در گله گوسفند   فتادان چنان مرد را میفکند
زبس کس که افکند بر روی دشت   همه دشت صحرا پر از کشته گشت
خوارج ز ضربش فرو ماندند   وز او در بلا و تعب ماندند
چه دیدند او ضرب آهنگ او   به یکسو رسیدند از جنگ او
ز سوی دگر شاهزاده عمر   بلشکر در افتاد چون شیر نر
به آن پدر روز بازو نمود   ز پشت فرسی مرد را میربود
ز ضربش فتادند بر رو سپاه   دگر کس نماند دران رزم گاه
نگر از زره جنگ شیران بود   مگر آنکه از عمر خود سیر بود

ز سوی دگر فضل جعفر چو شیر / سرانه از مرکب بیفکند زیر
بگردش گرفته خوارج بسی / نبودش غم و هم از هر کسی
ز هرشان به نیزه زمانی بتیغ / خوارج همی کشت او بیدریغ
بهر سو که آورد او تیز روی / نه استاد کس پیش او روبرو
بفرق لعینان عمود گران / فرو کوفت چون پتک آهنگران
نبود از خوارج کسی مرد او / سپه گشت حیران ز ناورد او
جریر سرافراز یاران او / دگر نامداران مردان او
بچرخ فلک نعره شان میرسید / دگر شیر میدید از او میرمید
بکف شان همه نیزه های دراز / که با جان دشمن همی گفت راز
بکشتند از خیل ملعون بسی / از جمله کشته نیامد کسی
طغان دار و ژنبیل پیلتن / دلیر سرافراز لشکرشکن

چه آتش

چه آتش که در بوستان اوفتاد / خوارج همی کشت جائی ستاد ۲۰۹
گهی تیغ و گه نیزه گه تیر داشت / که با آن سپه کینه و آتش داشت
قضا را که بدانجا رسید / بلنده گرد حرب و طعان را بدید
ز مردی او گشته حیران او / بسی آفرین کرد بر جان او
بدید آنچه او با عدو کرده بود / زمانی را ز خون لاله گون کرده بود
محمد همی تاخت هر سو عقاب / نه بودش بخون لعینان شتاب
دلیران خدا را همی داد دل / شد از حرب اخوان خونخوار دل
چکاچاک بر آمد از هر کول / ز تیغ امیران پر از خاک غول
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چه تاج خسروان جنگی بفرق
در آن کارزار گل لاله سبزه / ز غمزه میان چو ابرو گره
نه از قتل کس نیزه را منفعل / چه بال بلندان بنه رحم دل
سرانرا سراسر نگونسار کند / تو گفتی قیامت پدیدار کند
ز بس کس در آن رزم کشته شد / ز کشته همه رزمگه پشته شد

از خیل ملعون برگشته کار بکشتند افزون ز پنجه هزار
ز پیکاران لشکر بی عدد ز اسلامیان کشته شد پنج عدد
دران حرب و آشوب آن دار و گیر یزید لعین را همی جست امیر
بدیدش ستاره بجای سوار بگردش نگهبان سوار هزار
سر سرفرازان چو از کار دید که بر سر بلند است ملعون یزید
بدانست کان شوم بد اختر است که گردش سپاه علم بر سر است
محمد طلب کرد اخوان خویش و یک جعفر از پهلوانان خویش
بگفتا یزید از سگ روسیاه بدان سربلند است در قلبگاه
مرا هست اینک لحظه آهنگ او دلم آرزو میکند جنگ او
مرا نیز همراه بر آیم جنگ دو جا کاورم آن لعین را بچنگ
شما اید پیران پرخاش جو بگیرید از هر طرف راه براو
مران شوم بگریز از جنگ ما که گرفتار گردد بچنگ شما

بگفتند

بگفتند فرمان پذیریم ما ز هر سو بر او ره بگیریم ما
عمر رفت با فضل جعفر بدور پس پشت او کهتر نام جور
ضریر طغان هرچه از سوی چپ درآمد یکی ترک دیگر عجب
یکی نامور بود دران سپاه جوانه و را نام مسعود شاه
بجا از سپهدار آن سپاه ضریر دلاور سواری یل شیرگیر
برفت از پس پشت شهزادگان که او بود از قوم آزادگان
محمد سوی قلبگه حمله کرد عنان را بان کوه پیکر سپرد
یکی نعره زد چون شیر خدای کشید آنکه جان ربا از رکاب
لعینان ز هر بیش هر آنجا که بد سراسیمه چون بید لرزان شدند
بغرید کوس بنالید نای ز لشکر برآمد یکی هوی های
ز گرد سواران دران حربگاه هوا شد کبود زمین شد سیاه
بگفتند یزید را که البته پای که دوازده باید در دشت کین

که هردم بدم آدمی در کشند / همه روزها لحظه هم می کشند
بگفته بدانکه ازان نیز یار / که میر سرافراز جو کشاه دیار
کسی را نبود تاب آهنگ شان / که یزدان کرد آن شکر جنگ شان
بگفتا علی باز پیدا شده است / که دنیا چنین تنگ ما شده است
بسوی غلامان خود کرد رو / که حمله بگیرید بر راه او
در این گفتگو بد که آن دو دلیر / رسیدند مانند نره شیر
بکشتند بجنگه کس از خواص عام / چو آن آتش او را بجان در فتاد
یکی از امیران خود را بخواند / بجو او خوارش غضب کرد و براند
بدید آنکه از جانب دست راست / بسی شور فریاد نعره بخواست
به پرسید از ایشان که این شور چیست / شما را غرض چیست از این شور کیست
بگفتند هر کس همه درنده شیر / رسیدند از آن طرف جنگ دلیر
چه ترکی که افتد میان رمه / بهم بر زند آن سپه را همه

برندان

مرید آن زمان زان طرف جنگ کرد / میان سپه آن گنهگار بد باده
به پرسید کان مرد را نام چیست / بگوئید با من که این مرد کیست
بگفتند ابن علی عمر است / جوان دگر فضل بن جعفر است
چنین گفت ملعون ناکرده بخت / که اکنون شد این کار دشوار سخت
بیک جایگه جان قرارش نبود / سوی دست چپ کرد آهنگ زود
همان لحظه از جانب دست چپ / برآمد یکی اژدهای عجب
حریر طفلان همه پیلان مست / همه تا تیغ الماس هر ده بدست
بسی از خوارج فکند سر / که از کشته شد پشته در ره گذر
چو چشم طفلان بر یزید اوفتاد / کمان را کشیدند و بغل بر کنار
بزد تیر بر وی زمیدان قدم / که بر جا خشکش دست ابرو بهم
بزد آه گفتش که ای بد شعار / بزد تیر و رفت دشمن زکار
مرکم تیر دیگر زند این زمان / رود از تنم جان برون این زمان

چه درکار ملعون در آمد شکست | به یکبار رفت اختیارش ز دست
نه پای فرار و نه دست ستیز | به ناچار بنهاد با در گریز
سپاهش به یکبار بگریختند | یلان از عقب خونشان ریختند
تمامی فکندند در ره گذر | به یکجای شمشیر و یکجا سپر
چه آن ناکس و لشکر بی شمار | نهان شد از آن دشت رو در فرار
مسیب سپه دار رستم هنر | پس پشت را بود او با خبر
دگر آن طرف بوالمسعود شاه | خبر شد که بگریخت او رو سیاه
بیامد به پیش مسیب چه باد | بدو گفت بگریخت او بدنژاد
برون تاخت تا گرد شاه نجف | الهی آنهای گر کرده بکف
در آندم چه خورشید شد ناپدید | بتابنده گیتی اجل در رسید
چه بشنید آواز او را یزید | بدرزید جان در بر او طپید

دو صد از

دو صد از غلامان خواص فکند | نیامد با او هیچ نوعی گزند ۵۰۲
چه تنگ اندر آمد بنزد لعین | بگرفتش میان ربودش ز زین
همی خواست پیش محمد برد | که تا خود از او کینه باز آورد
که ناگه گسستش دوال کمر | رها شد ز دست یل نامور
جهان گشت تیره در آن جایگاه | زمانه لعینان گرفتند راه
که تا شد سوار گذشت او پلید | هوا گشت تیره چه بخت یزید
لعینی چنین زجنگ مسیب بجست | مسیب زغم دست خود را بخست
پس آنگاه گرز گران برگرفت | سبک ره به ناکسان برگرفت
به یکضرب ده کس را هلاک فکند | محمد رسید آنگه ارجمند
بر ایشان فغان و علم هم عنان | علم بر سر افراز دیگر طغان
به آن سپه جمله تا نیم شب | همی تاختند آن شهان عرب
پس آنگاه خرم گشتند باز | سوی خیمه آن جمله با عیش و ناز

ز احوال خرگاه اسب و شتر ... دلیران غنیمت گرفتند بر

چو سلطان خود را علم بر کشید ... سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاران خود گفت آنگه امیر ... که ای نامداران روشن ضمیر
سپه را بهیبت باید نهان ... بیاید شدند از پی شه میان
سپاهش علمها برافراشتند ... چو آن لیلی راه بر داشتند
هیبت چه شد با چه سود و ر ... با و گفت شهزاده بختیار
که چندین شبهنگ اندر ارم سپاه ... تو باید از لشکری از آن لوک راه
گراز می گریزان شود آن لیلی ... تو در راه او گرده باشی کمای
تو ای لکی ساز راهش بگیر ... مگر او بدست تو گردد اسیر
هیبت بگفتا ابشر پاک دین ... بامر تو سازم بر اهنما کمای
دو روز و شب می بریدند راه ... قضا را سیم روز در جایگاه

لیلی گذشته

لیلی گشت ایمن که دیگر سپاه ... نخواهند شد از پیش کینه خواه ۵۳
که ناگاه برخواست آواز کوس ... ز گرد سپه شد هوا آبنوس
کشیدند شمشیر مردان کار ... برفتند بر آن دم ز دلها قرار
هزیمت نمودند قوم لیلی ... بدان باره که کرده هیبت کمای
برون آمد او از کمای لی و زود ... گرفت نیزه و دست بازو گشود
پس از سلطان جهنم بگشت ... یزید افغان دید بنمود پشت
از آن راه برگشت مانند باد ... سبک رو سوی کوه لبنان نهاد
محمد ز احوال او بی خبر ... که بدبخت ملعون ز راه دگر
سبک راند سوی دمشق آن سپاه ... رسیدند تا که بدان جایگاه
به نزدیکی شهر چنان کرد روس ... ببستند دروازها بر روس
پیاده شد از اسب و در زمان ... سپر بر سر آورد نعره زنان
ز دروازه شهر با روی شهار ... زدند سنگ چوب از پی خشم قهار

نکردند اندیشه از چوب سنگ / رسانیدند خود را بدروازه تنگ
دلیران مردان اخوان کار / فکندند خود را میان حصار
کشیدند شمشیرها از میان / چه جوشید بازار جانی خون روان
بریدند سر از لعینان بسی / نماند از سگان خوارج کسی
برآورد آنکه خلایق خروش / نمودند زاری و افغان جوش
محمد به بخشید شان گوی بدید / همانی راند تا بارگاه یزید
ز اول و حیدر به پرسید امیر / که اکنون کی بیند ایشان اسیر
کی جای دارد علی آن تحصیل / نه هست آن جگر گوشه ام را مجال
بگفتند امیر دین چون یزید / فسوس شما خیل لشکر کشتند
علی را و اول در این مقام / ز نقدینه چیزی نه بود شان تمام
به جمع امینان خود شان سپرد / و زان جا سوی کوه لبنان ببرد
محمد قوی گشت

۹۴ محمد قوی گشت چون بشنوید / که هست آن جماعت به پیش یزید
بگفتا مرا آن چنان بود گمان / که باشند این جا یکه خوندان
و گرنه مرا هیچ فکر دگر / نبد اندر این شهر این بوم و بر
پس آنگاه بنهاد در گوشک پای / یکی حجره دید عالی و سرای
کشیده بر آن صفحه نقش لا کلام / حیای شهید الله نیک نام
دگر صورت شمر ناپاک دین / فکنده مر آن شاه را بر زمین
نهاده یکی کارد بر حلق او / بسینه نشسته سگ زشت خو
محمد چه او دید از هوش رفت / همه عقل و فهم از سر و گوش رفت
چه با خویش آمد بنالید زار / ز غیرت ز دل او قرار برفت
بفرمود تا شهر آتش زنند / تمامی آن شهر غارت کنند
زدند آتش آن گوشک را سر به سر / بکندند و شد از زمین پست تر

بس انگاه بر خواست طوفان گرد | فشار اندران شهر ان حمله مرد
چه اندر دمشق آتش افروختند | بسی خانه و جایگه سوختند
از ایشان یکی بود هر بره نام | بزودی ببستند پیش او تنگ نام
بگفتند ایشان که ای عالم فروز | ز بهر یکی عالمی را مسوز
تو فرزند آنی که در روز جنگ | به تیغ که بجهید سرها درنگ
خرابی مکن اینکه کردی بس است | در این شهر از لشکرت بس کس است
اگر ملک میبایدت زان تو است | جهان سر بسر زیر فرمان تو است
نخواهد بجای آن زمان زنده گشت | که از کشته بر گشت این روز دشت
پس آنگه محمد زبان بر کشاد | بگفتا که القوم شیکی نهار
شما جمله کوشید دین بر درم | شبیه را کشان و بدل جا کرم
چگونه شما داشتید این روا | همه دید مع آن سگ شوم را
تمام مرا حلمان

چه شد واقف آن شاه نیکو سیر | ز احوال آن حیلهٔ خیبر و شر
چنین گفت با فضل که نیک خواه | شکارت خود آمد به پیش راه
بیا تا بمیدان صحرا بر اسب زنیم | درآییم جا بدرا بریت کنیم
همه یکدلان حمله آریم جنگ | بگیریم شمشیر و نیزه بچنگ
بصاف لعینی سگ بد نژاد | بدست افتد از وی ستانیم داد
خلاصی دهیم این زنان را ازو | چه مردان ستانیم جان را ازو
بگفت این و مانند پیلان مست | بران خیل ملعون کشیدند دست
امیر سپه دار شمشیر زن | عدو افکن سلطان ادیان بوالحسن
چه رستم بر رخش اندر آورد پای | چه حیدر بر انگیخت مرکب ز جای
سبک فضل جعفر شه نامور | در آمد بمانند شیر نر
سپاهش چه شیران بوقت شکار | کشیدند در اندران کار زار
چکاچاک شمشیر شیران بخواست | غریو و خروش دلیران بخاست
ز گرد سواران پر از فتنه تاب | نبود هیچ پیدا رخ آفتاب
چه اینم ز بادان سپه بر به | بشد رنگ از چهرهٔ آن پلید

عجب کتاب

سپه را در آورد یکسر بجنگ | هوا گشت تاریک از حرب جنگ
لعینی بهم دلاور بد و زورمند | بیابانوردی ببالا بلند
بمیدان درآمد سبک بی ادب | شده رنگ از چهره ابلش زرب
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد | درآمد چو شیر و بغل برکنار
شه آهنی چنگ فیروز جنگ | ندادش بمیدان مجالی درنگ
گرفتش میان و ز زین در ربود | بیک دست بالا پا سر برد زود
همی خواست تا بر زمینش زند | پس آنگه بشمشیر گردنش زند
که ناگه گسستش دوال کمر | رها شد ز دست یل نامور
چو افتاد از دستش آن تیره سر کم بخت | سپاهش غلو کرد بردنش بدر
زخشم آن زمان میر والا گهر | ببرد دست و تیغش کشید از کمر
ببرد بر علمدار آن شیر مرد | علم با علمدار چون نیمه کرد
سپاهش به یکبار شمشیر کین | کشیدند بر آن سپاه لعین
شدند آن لعینان همه در گریز | از ایشان برآمد فغان فزیع
فتاد اندر آن بیهده دشت و رخت | سراپا تیر دیده چون خارپشت

سپه چو تن

سپه تن افتاده بر جای سر | چو سرها که افتاده در رهگذر
بکشتند آن شیرمردان کار | از آن نابکاران فزون از شمار
دو لشکر سبک با فغان جعفر عهد | شدن در پی هم فکندن سر
غنیمت گرفتند بسیار و مال | شد آن لشکر از ما آسوده حال
چو از جنگ ایشان بپرداختند | بدروازه اشقلان تاختند
چو از ره سوی اشقلان آمدند | ب دل بر گلستان آمدند
ثنا خواندندش همه عورتان | بر آن مرد شهزاده پهلوان
بگفتند جاوید با نیک و شاد | شها غم و درد هرگز مباد
بپرسید از ایشان شه پر هنر | ز احوال خیبر و سپاهش خبر
بگفتند آن پیر فرخنده بخت | عجب کاری افتاده دشوار سخت
یکی قلعه هست در پیش راه | خیبر است نزدیک آن سپاه
وز آن سوی دیگر یزید پلید | برابر نشسته دل از کین
ندانیم دیگر که احوال چیست | وز آن سو که مرده و زنده گیست
ز بهر شما ایشه باد فا | زن و مرد داریم جانها فدا

چو بشنید شهزادهٔ پاک زاد سخنها بدل آتشش در فتاد
چنین گفت با فضل که نامجو خبر نیست با آن سپه رو برو
فتاده است آن مرد را کار سخت که بادا سرافراز فیروز بخت
از اینجا بباید شدن زودتر رسیدن بیاری او نامور
ز خیبر که را او فتد بار او ضرورست لیکن مدد کار او
عمر گفت این کار ما را فتاد بباید کنون بار بر چرخ کهار
خبر نیست از محنت یاران ما غم و درد شش امروز بر جان ما
چنین گفت با فضل که مهربان کنون مصلحت چیست بگشا زبان
برادر جدایی ما گشته اند بهم ایل و اولاد سرگشته اند
بباید بر در بداندیشان رسید نباید بهر جایگه آرمید
برانیم تا جوی برادرم صف بباره رحمت رسد زان طرف
برایم مالک رسد نیز هم چه این کار شد با ندایم قسم
ملک گفت این بود آهنگ راه چه مهر سرافراز با آن سپاه
فرستاد اندر

فرستاد اندر زمان فاطمه به نزدیک آنها یکی خادمه
که ای شهسواران عالم پناه بمانید یارب بسی سال و ماه
کنون نیستها اینده ما را شما که بادا فدای شما جان ما
یکی امشب بدین جایگه آرمید چه فردا شود حاکم و سرور پدید
پی نعمت حاضر ستاد پیش نه از خان کس خاصه از خلق خیر تق
امیران لشکر فرود آمدند میان را گشودند و دم بر زدند
سحر که چه صبح از افق بر دمید شب تیره دامن ز رخ بر کشید
جهان گشت روشن چه روی عروس برآمد ز هر گوشه بانگ خروش
وضو ساختند آن شهان با صفا نماز بگذاردند آن جایگاه
به تعجیل در راه کردند روسا دلیران آن لشکر نامجو
دلیلی ببردند زان جایگاه که ره شان نماید بهر جا سپاه

چنانی گفت راوی که ابن زیاد | ز لشکر چه رو در هزیمت نهاد
چه از قتل آن خسته و زرد شدند | هزیمت نمودند چو شهزاده بود
نه بیرا به هر روز می تاختند | بخواب و بخوردن نه پرداختند
سیم روز با لشکر بی شمار | بهم باز خوردند در ره گذار
مسیّب سرافراز میر عرب | بمردی و مردانگی بی عجب
صد و نفر از تیغ او شد بکف | چو کوهی همی راندند در پیش صف
که ناگاه خوردند با هم چهار | ده سردار با لشکر بی شمار
سپاه پراکنده ابن زیاد | تلف گشته بودند نیمی زیاد
مسیّب بد او نام ور ده هزار | سواران شیرافکنی نام دار
کمان شد لعین را چه لشکر بدید | که هست این سپاه از کجا ان پدید
مسیّب نه پرسید انها کسند | نه بشنید انجا ز بهر چه اند
یکی پیش شد کرد از ایشان سؤال | سراسر با و باز گفتند حال

که میر عراق

۲۰۸

که میر عراق است ابن زیاد | یزیدش امیری آن ملک داد
کنون با سپاهش طلب کرده است | مگر لشکری دشمنی آورده است
بسوی شما بد است آهنگ ما | گر از زهره کاید بسوی جنگ ما
بیامد سواران سخنها بگفت | مسیّب ز شادی گل بر شکفت
بدل گفت صیدم درآمد بدام | ورا با گذارم رود زین مقام
به آواز گفتا سران سپاه | جلی علم گشته آن روسیاه
همان لشکر است این که در کربلا | از ایشان بود آل نبی در بلا
بکربلا نا شنیدای و دیده ای | که هست این جنگ با کافران
کشیدند صف لشکر اهل دین | گرفتند ره بر سگان لعین
لعین چون چنان دید آواز داد | منم گفت عبدالله ابن زیاد
چرا راه بر لشکرم بسته اید | یقینم شده که مرا ندانسته اید
شما کیستید و سپاه کیستید | بگوئید تا خود کجا میروید

هبیب چه لشکر او کوشش کرد   ز غیرت دل اندر برش درد کرد
بزد تیغ بر دو که ای بد گهر   ندانی مرا و نداری خبر
که شاه کرد سلطان دین پرورم   یکی چاکر حیدر صفدرم
بکشتم که چون تو لعینی صد هزار   سر از تن ربایم به هنگام کار
خوش اقبال اینک بدستم اسیر   کشتم از برت آیت مانند سیر
اگر مرغ گردی بروی هوا   ز چنگم نه آخر نیابی رها
ز قول پدر آن لعینی پلید   نه یابی امان که بر تو چه خواهد رسید
چه احوال دانست ابن زیاد   که اندر جهان کس بر او دل مباد
سواری برون آمد از آن طرف   خروشان تیغی گرفته بدست
هبیب چو دیدش بر او حمله کرد   شد از سم اسبش هوا پر ز گرد
بگرز گران آنگهی برد دست   خود مرکبش باز جای گران شکست
در آمد بمیدان سپاه   دیگر   هبیب گرفتش دوال کمر

ز زینش

ز زینش ربود و به نیروی دست   زدش بر زمین کاستخوانش شکست
خبر سید از حرب او آن سپاه   دگر کس نیامد در آن رزم گاه
هبیب سوی لشکرش کرد روی   بگفت ای جوانان پرخاش جوی
کنون نیست اینجا مجال درنگ   همه اندر آئید یکسر بجنگ
نباید که یک شخص بیرون رود   ز خون دشت باید که جیحون شود
بگفت این و شمشیر در کف گرفت   بزد نعره و پیش آن صف گرفت
چه چشمش بر ابن زیاد او فتاد   در آمد چه شیر و بغل بر گشاد
بینداخت آنگه بسویش کمند   سر و گردنش تا که آمد به بند
کشیدش ز اسپ و در افکند پا   هم اندر زمان هر دو دستش ببست
نکشتش از آن مهتر با خرد   که تا زنده پیش محمد برد
بلشکر گهش برد از آن رزمگاه   بیفکند او را به پیش سپاه
سپاه هبیب چه پیلان مست   بر آن خیل ملعون گشادند دست

بسی سر که کنده شد از تن برون | شد آن رزمگه همچو دریای خون
از آن خیل ملعون برگشته کار | برون رفت جانی بر پیل سوار
به پیش یزید آمدند همچو باد | بگفتند احوال ابن زیاد
بلرزید بر خود سگ بی ادب | بشد روز روشن بر او همچو شب
شکسته دلی پر غم و روی زرد | بیاد آمدش حال اصحاب در
بدو گفته بودند از او بیشتر | صحابه که زین فعلها درگذر
ز فعل بدت ایلچی بد رسید | که زین یک بدی بر سرت صد رسد
حدیث صحابه برش بود یاد | کنون آمدش آن سخنها بیاد
دلش بود از زنگ غفلت سیاه | بچاه اندر افتاد شد روسیاه
فرو ماند ملعون چو خر زیر بار | برفت از سرش هوش از دست کار

گذارنده نامه داد این خبر | که چون ترک نامرد افکند نام ور

طغان دلاور

طغان دلاور چنان کار کرد | خبر علمدار سالار کرد
همه شب سپاهش در آن رزمگاه | رسانند نعره بخورشید و ماه
نشاط و طرب داشتند تا سحر | که فتح و ظفر بودشان در نظر
از این سو سپاه خوارج بدرد | جگر خسته بودند با آه سرد
یکی را نمانده نشاط بدل | از آن کار بودند زار و خجل
چو عالم منور شد از آفتاب | برآورد خورشید روی از نقاب
ازینسو سپاه لشکر شیرگیر | برآمد خروش ز کوس و نفیر
همه میمنه میسره راست کرد | کشیدند صف جمله مردان مرد
وزان دیگران سو همه صف کشید | بقلب سپاه اشقیاء یزید
برآمد یکی گرد از آن سپاه | رسیده کمر گرد بر چرخ ماه
علمها از آن گرد آمد پدید | سپاه حلب تا بکانجی رسید
سر آن سپه بود شاه حلب | شجاع شتر او پهلوانی در عرب

لوای رواحه این کار افتاده بود   به کار ملک شه فرستاده بود

زبخشش ز هر ملک و هر کشوری   بدو روی بنهاده بد لشکری

پس آنکه سپاه دیگر در رسید   که از گرد او شد فلک ناپدید

زان طایفه و ز دیار عرب   سپه کرده بود آن بداختر طلب

فزون شد سپاهش ز سیصد هزار   شد آن دشت صحرا همه پرسوار

فزون گشت آن بدرگ بی‌خرد   که از حلقه بر آمد او را مدد

چو دید آن سپه آن سپاه خزر   ز غم گشت رخسارشان چون اگر

چو هر جا سپه صف بیاراستند   دلیران هم از جای بر خواستند

ازان سوی بیاراست لشکر عدو   همه میمنه میسره صف کشید

به پیش سپه بد شاه حلب   سراورد و مردانگی بس عجب

بد او نام ورشاه را یک پسر   بتن پیل زور و بدل شیر نر

بکوه از نهیبش هراسان پلنگ   بترسی از او جان بدریا نهنگ

بسی حرب

٣٠ ١

بسی حرب کوشیده بکارزار   سلاح ملوکانه پوشیده بود

در آمد بمیدان چو یک پیل مست   خروشان تیغی گرفته بدست

برابر نشسته چو ابر بلا   برابر بایستاد و داد این ندا

که ای قوم از خصم تنگ آمدید   بجنگ در وبال پلنگ آمدید

چرا دشمن مردان کشته شید   همه از قوم چنبای کشته شید

مباشید دنبال بد جاهلی   بگردید یکسر ز دین علی

مباشید اینجا تقلام خزر   بیایید اکنون به پیش امیر

که هم مال با سیم خواسته   علامات اسبان آراسته

وگرنه یک یک ره پشیمان شوید   در این رزم که جمله بیجان شوید

که اینک به پیش آمدم یک تنه   بتنها سپاه شما را فسم

نیامد اکنون ز چنگم رها   یکی پهلوانان ز خیل شما

کنون هر که بیدار دل جنگ جست   بیاید که مرگش بجنگ منست

سپاهی ز حلب سپاه فریر / چه ابری عنبرش یکی بار گیر
در آهن سراپای اسپ و سوار / نهان گشته جز چشم او بار دار
بپوشیده در جوشن شاه وار / بدستش یکی نیزه مانند مار
چه باد او فرس را بمیدان بتافت / خزر خزاعی چه دیدش شناخت
بگفت او چه شد مرد فرزانه کیست / بغیر از طغان ترک مردانه کیست
بجانش دعا گفت هر کس جدا / همه فتح او خواستند از خدا
در آمد چو کوه آهنی پیش صف / میان بست در جنگ دل بر کیا
بزد بانگ بر پور شاه حلب / بگفتش که ای ناکس بی ادب
زگفتار بیهوده ات شرم نیست / ترا از خدا شرم و آزرم نیست
که گوید یزید لعین را امیر / ندارد خبر از شه بی نظیر
که داماد ابن عم مصطفی است / محقق جهان خلق را ره نما است
نید گفت

۴۲ نبی گفت او را در شهر علم / جهان عطا بود دریا حلم
خوارج بادا گفت ای موش خوار / که آموخت اینها بتو زینهار
طغانش بگفت ای سگ بی ادب / ز شوم جز تو نه روز و دل نه شب
من امروز تا دیده دانم یقین / که او بود سلطان دنیا و دین
شما ای سگان جمله کور و کرید / ز بی مکر از خرس و خوک و خرید
بگفت این و بر آن لعین حمله کرد / بر او تاخت اسپ آن یل شیر مرد
لعین حمله آورد هم سوی او / بهم در فتادند چو نام جوی
دو جنگی چو نیزه گرفته بکف / خروشان همه بر لب آورده کف
چنان گرد بگرفت روی هوا / که تاریک شد از سمک تا سما
یزید لعین چون چنان کار دید / دو پیل دمان را بهم آورد دید
بگفت اندر آن دم شه حلب / که هست این سرافراز ترک عجب
ندیدم برون او بکس ... ز / ندارد کم از سنگ بی شمار
فکنده است از ننگم پیچ عدد / ندانم که پور که چنین زور به

به خنده به شاه حلب زان علی / چنین گفت با او که نازنده ای
بمیدان یکی شیر و نوا افکن است / چه ترسانی ای مرد پیشش زن است
بیندم به جنبی که این نامدار / ز ترکش به پنجه برآرد دمار
بزد نیزه در شیر افکن نام ور / بپیچید حمله کنان بر یکی
ز چپ و نه بر بام زدند از ستیز / بشد نیزه بر هم شان ریز ریز
به شمشیر بازم در او بجستند / غباری و گردی برانگیختند
علمدار را چه از تیغ نگشت دو کار / عنان را کشیدند و دیدند بر کنار
کمان را برآورد و شست و دوات / خدنگی به پیوست بکن از شست
علمدار چنین کمان را کشیدند و کنار / سپر پیش رد زد رانت آن بد نهاد
نکرد کرد تیر از سپر و زره دار / خوارج به پیشانی از آلت بزار
ورا هر دو ماه از دلاور چه باد / بزد تیغ بر ان سنگ بر زاد
به بفکند از تن سران لیعلی / ملایک برآوردند ندا آفرین
چو شاه حلب اید کش در تیغ / که شیر ژیان کشت کشته بتیغ

۱۲۴

جهان گشت در پیش چشمش سیاه / ز اسپان کند سوی علیا بر کرد آه
چنین است کردار چرخ کبار / که او گاه خشم آورد گاه کار
چرا مرد مغرور گیرد به زور / چه او را نبود عاقبت جای گور
یکی دیگر از مهتران حلب / برون تاخت با ساز و برگ عجب
خروشی برآورد و فلک بر رسید / اگر شیر دید آن از او بر رمید
پس آنگه او شیر پیکر علم / تو گویی که ... ازدر دم
درآمد به میدان به پیش علی / بزد نعره و گفت ای جوانی
که امروز روزی دیران به پای / بمیدان شیر دلیران به پای
نشانت از پشت فرس بفکنم / ... بار خیلی و حشم
بزد بانگ بر او سلطان کی لعل / ندارد ... جبر تو زمردانی دین
منم هم چه شیر و تو یک چون شغال / منم شیر مرد و تو ... چون شغال
درآمد چه شیر و درآورد جنگ / که زخمش ... و ندادش درنگ
ز تیغش زبر باز درش بر زمین / ملک بر فلک گفت صد آفرین

نباید بجنگ مرد مغرور مست		که جنبیا دست است بالا بلند
برون شد بدان سپاه حلب		دلیران جنگ آوران عجب
طغان دلاور یل شیر گیر		چنان کس به یکفکند از انتیان تیر
بزد به لوای چنین بدیدان جهان		سیه گشت در پیش چشمش جهان را
بخشم ان زمان کرد رو بر سپاه		که مردان بدیدم دراغ و رخ کاه
که جرید نباید بدین موش خوار		برهنه زجان نیش براورد مار

چو شه حلب دید حال پسر		دگر حال آن جمله آتش نامور
بگوش شنید در [illegible] از بیار خنگ		کیند آنکه نعره ام چنین با بلنگ
درآمد بمیدان کیی حمله کشن		چه دیوی که آید بنت ببر دد
به پیش طغان آمد آن لیسار		عنان را کشید و زبان برگشاد
طغان را بگفت ای گوار دلیر		شد آنوقت کارم زهیبت ز زیر
نکردی تو رحم که کشتیع نکلی		جگر گوشه ام را بخواری چنین

طغان گفت

طغان گفت چنین رحم بر خواندی		نکردند در کربلا ای سگان
جگر گوشهٔ مصطفی را بتیغ		بکشتند در کربلا بی دریغ
هم اکنون تورا نیز هم چون پسر		جدا سازم از تن باین تیغ سر
طغان چون بگفت این سخن انلوای		برآورد بالا یک سر تیغ کین
طغان چون سپر را بسر بر کشید		بزد حمله بر اسب بیشی دوید
برآورد زد تیغ بر گردنش		جدا ساخت بادت سر از تنش
به یک ضربه ملعون چه یک لخته کوه		تعجب نمانده از هر گروه
برآمد فغان از سپاه حلب		سر آمد بر ایشان نشاط طرب
برون آمدند آن که مرد هزار		بحرب طغان اندران کارزار
گرفته بکف جمله تیغ و سنان		طغان را گرفتند اندر میان
بگفتند چنین مرغ اگر پر برد		عجب گر زما این زمان جان برد
خدای جهان را طغان یاد کرد		بزد نعره آن سرافراز مرد

برانگیخت از جای اسب نبرد | چو شیری بران ناکسان حمله کرد
کسی را که شمشیر بر تن زدی | بزودیش می آمدی کردن از دل
هر آنکس که بر سر زدی تیغ کین | بدو نیمه کردیش تا پشت زین
ز هر کس لب نالهٔ دردناک | برآمد فکند سر شمشیر خاک
دو صد مرد جنگی از ایشان بکشت | لعینان دیگر نمودند پشت
از ایشان طغان را نیامد گزند | سوی لشکر خود شد آن ارجمند
سپاهش براو آفرین خواندند | بسر تحفها پیش برافشاندند
حریفش نوازید احسان نمود | بهر لحظه تکریم براو میفزود
طغان گفت با لشکر خویش نی | که ای سرفرازان یا یاران ن
شما جمله باشید بر جای خویش | بدل بر نیارید ترسی بخویش
که من جنگ را بسته دارم میان | رخ فتح و نصرت نماید بر ز مان
نخواهم درین کار یاری ز کس | خدای جهانم مددکار و بس
بگفت این و آمد میان سپاه | مبارز طلب کرد از آن رزمگاه
خوارج بگفتند

۳۰۵ خوارج بگفتند با یکدیگر | که زین ترک ما را چه آید بسر
دیگر باره بسته است اینک میان | نشد سیر از کشتنش میان
بمروان چنین گفت آنکه یزید | که زین خصم بر لب همی جان رسید
به پای آمده عاجز یکی ترک بد | مرا با چنین لشکر بی عدد
درین لشکرم نیست یک مرد کار | که اکنون کند حرب با این سوار
چو مروان شنید این سخن از یزید | بر عمر سعد رفت آن پلید
بگفتش که ای پهلوان سپاه | بکن یکزمان سوی لشکر نگاه
که از دست ترکی چنان آمدند | سپه جملگی در فغان آمدند
روا باشد ای بهتر نامدار | که باشد یزید این چنین دل فکار
چو بشنید از او این سخنها عمر | لعینان نماند هیچ چاره دگر
بجز آنکه آید بمیدان جنگ | کند کارزار از پی نام و ننگ
نشست او بر مرکب تیزگام | بپوشید مر خود صلاح تمام
دلاورتر از وی در آنجا نبود | بتر از هو مرغ نامیر بود

چه دیوی در آمد بدشت نبرد
برزد نعره و بر طغان حمله کرد
بگفتش که ای ترک گردان بلاک
بسی نامداران در این تیره خاک
کنون نامهٔ عمرت آمد بسر
بیا تا ببینیم ای ترک برگشته سر
چو از عمر سعد لعین بشنید
طغان دلاور سخنها شنید
بزد بانگ بروی که نام تو چیست
که لشکر ز بهر تو خواهد گریست
منم عمر و تو بیتی ز چنین ضیع
گواهی دهد دل که تو ناکسی
بگو از کدامی دیار آمدی
چه نامی و از بهر جنگ آمدی
عمر گفت هستم ز نسل عرب
پدر سعد وقاص باشد لقب
منم پهلوان سپاه یزید
امیری که ام تو را سر برید
طغان گفت آنکه گناه در این نظر
بگفت ای پدر را مباد این پسر
برادر ور...انده بود مصطفی
تو دادی بخون حسینی رضا
تمامی اولاد او را به تیغ
بکشتی تو در کربلا با دریغ
بتو فیلق حق الیک بد نژاد
بخواهم از این تیغ داد تو داد

در این گفتگو بود اینجا که دار
یزید آمد از راه کیفان
برون آمد از کربلا اندر زمان
سپاهی همه قد چو ... کمان
برهنه سر و جمله با خروش
بریده همه دست و بینی و گوش
همه غرق گشته بخون و بخاک
همه شکل کاشان شده و هم ناک
چه اندر رسیدن جمله ز راه
به پیش یزید آمدند دادخواه
یزید لعین گفت از این آن شول
که جمله چرا شد آشفته حال
بخون جمله هستید غرقه چنان
که کرد این ستمها کنون بر شما
بگفتند از این حرف ها تند بتر
که ویران ... نماند دگر
سپاهی بیامد فزون از شمار
سواران چالاک نیزه گذار
سپاهی محمد سران سپاه
براهیم و مالک بد و کینه خواه
بیامد ز بهر تو کردیم جنگ
ندادند ما را مجال درنگ
بکشتند از ما فزون از شمار
بجز ما کسی زان لشکر نامدار
تمامی ملک و ولایات شهر
بهم بر زدند آن دو پیر دل زار

عجب لشکری و عجب دو کسند   هم اکنون بدینجا بکین میرسند
چه بشنید از ایشان یزید لعین   بگفتند که روحش برون کنند
برادر دو ملعون بحکم نفس   که هست از نسل آن حر امروز کس
مرا گفته بودند در کربلا   بکشتم آل علی جمله را
بیجان آنها پدید از کجا آمدند   که عالم تمامی بهم بر زدند
در این گفتگو بود کز دشت راست   برآمد غباری و گردی بخواست
نگه کرد سرکرده و سپاه   که دیدند زیر فلک ماه و مهر
خرد شد زبان تار انسان ز راه   بگوشش آمد و گشت پیدا سپاه
ز آواز کوس و زنگ نفیر   رخ دشمنان گشت مانند قیر
علمها همه یکسر آمد پدید   محمد شنید و دل در رسید
برابر همه ملک بد و هم غازیان   همی راند بالا و شد همعنان
دو شیر دلاور دو لشکر شکن   رسیدند با لشکر شیرزن
یکی شخص آمد به پیش حریر   بگفتش که او کرد لشکر امیر

محمد رسید و

۳۰ ۷۰

محمد رسید و براهیم هم   بدانجا با کوس طبل و علم
بشد پیش با رشتی حربه و سپاه   نهادند سر جمله بر خاک راه
همان لحظه از جانب انتقالان   برآمد یکی گرد بر آسمان
سپاهی از آن گرد آمد پدید   عمر ابن حیدر از آن سو رسید
محمد چو روی برادر بدید   برآورد افغان و بیهش دوید
پیاده شدند آن زمان هر چهار   گرفتند هر یک دگر را کنار
بهم ساعتی ماتمی داشتند   پس آنگه علمها برافراشتند
همه روی کردند پیش حریر   که احسنت ای مهتر بی نظیر
همه کارهایت شنیدیم ما   دعا گوی جان تو بودیم ما
الهی که در دو جهان سرخ روی   شوی و بیابی همه آرزوی
گرفتند او را یک یک کنار   پس آنگاه گشتند یکسر سوار
ز آشوب آن لشکر نامدار   ز گرد سواران در آن کارزار

جهان را سر بسر چون شب تار شد | یزید لعینی را دل افگار شد

بگفتا مرا که کمان آورست | که باشند اینم دشمنان در کمی

صف آراست شهزاده با نامداری | برآمد خروشیدن کرنای

طغانرا چو خبر شد که آمد ز راه | سپاه محمد شه صف پناه

چه با عمر سعد در جنگ بود | ز بهر محمد دلش تنگ بود

همی خواست پیچد لبوتش عنان | ببوسد رکاب شه مومنان

ز خصم بد اندیش اندیشه کرد | که گوید بشر سعید از او در نبرد

محمد بپرسید کان کو سوار | که دارند با یکدیگر گیر و دار

بگوئید که او در سپه نام چیست | کدام است از آن کو از این کو کیست

ضریر خزاعی زمانی بسر داد | که پیش محمد زبان بر گشار

که این را دلاور یکی ای امیر | طغان نام ترکش جا با نظیر

که دارد ببر جامه لعل فام | هراسد بکینه است او جنگ نام

بمیدان حرب

بمیدان حرب است یک اژدها | که از جنگ او کس نیابد رها

دو صد مرد یل را بیندم افکنده است | هزار دگر منهدم کرده است

هزار ار کشد نیز سیریش نیست | جوانی بزور و دلیریش نیست

محمد چه بشنید دلشاد شد | هواداران سرو آزاد شد

که مردان شناسند هم قدر مرد | چه داند کسی کو نکرده نبرد

ز لشکر علی در همه کار زار | نبد چون محمد یکی نامدار

طغان را بغایت دلش داشت دست | بگفتا مرا دیدنش آرزوست

خبر پرس گفت اینک بتا ز پای کی | طغان را دل و جانش اینجو بقای

ولیکن بدان تا نکو بد گهر | ابا خصم این ترک نیکو سیر

ببانگ جلی گفت انکه ضریر | شاه و شهزاده بی نظیر

که خصم طغان در صف کارزار | ابا عمر سعد برگشته کار

محمد چه نام عمر را شنفت | برآشفت انکه بیاران بگفت

که رفتم ز اینک که تا زین لیای | بخواهم بکام دل امروز کای

برا هم بگفتش که ای سرفراز | تو بگذار تا من کنم جنگ ساز
بگیرم من او شوم نا پاک را | کنم لعل از خون او خاک را
عمر گفتش ای سرور نامور | تو بنشین که گیرم من او را مگر
بخواهم از او خون اخوان خویش | کشم خنجر از کشتنش جان خویش
بسند فضل گفتش که ای نامداری | مرا آرزو هست جنگ حیدری
ببندم من او را دستش بیارم کشان | به پیش تو ای شاه گردنکشان
محمد بدیشان چنین گفت باز | که ای سرفرازان گردن فراز
بحق خدا و بحق رسول | بحق علی و بحق بتول
که ننشینم از پای تا زین لیال | نگیرم بکام دل ام در کمین
که جمله بگیرید بر جا قرار | که من گشته ام جنگ را استوار
به همت مرا یار باشید و بس | خدای جهانم مدد کار و بس
بگفت این و مانند شیر ژیان | بر اسپ نشسته چه باد بزان
که جرأت از مرغ ظلما نده بود | عقابش و زاغ دین خوانده بود

بدستش که

نوشتند نامه بسوی یزید | که باید تو را قول ما را شنید
محمد همی خواست کاید بجنگ | بسوی تو آن لشکر کشند بی درنگ
که پیشش به یکبار بر خاستیم | بسی خواهش و زاری آراستیم
اسیر تو هستند اهل حرم ها | فرستی کنون زود با نور عینهای
سر شاه معصوم بغربت نیز | بحرمت روان ساز ای عزیز
وگرنه بیاید به پیکار تو | بهم بر زند زود بازار تو
تو خود نیستی مرد میدان او | ونه دیده در حرب مردان او
کنون ما قدم خویشان او را تمام | روان کن بدین جایگه والسلام
چه بردند نامه به پیش یزید | بخواندند از زمان نامه را چون بدید
چه آگاه شد آن لعین پلید | که قصرش شده پست تر از زمینی
برآورد آهی و بیخود فتاد | زدند آب بر روی آن بد نهاد
پس آنگاه بگریست چون زنان | دریده گریبان بر روی زنانها

بمروان چنین گفت او روسیاه   که افسوس از آن گوشک آن بارگاه
گر اول دهد تا چنان شهر جاه   زنند آتش و اندر آرد زوال
لعینی بگفت تدبیر این کار چیست   بگفتند که امروز نی قوتیست
اگر ملک می بایدت این زمان   بکش این جماعت که بینی روان
سپاه تو را نیست چون پای او   ببایید تو را رفت بر رای او
پس آنگه طلب کرد آن بدنژاد   امام زمان شاه زین العباد
یزید لعینش بگفت ای پسر   کنون مصطفی جستی زدستم بدر

روایت کند راوی نیک نام   که چون اهل او واقعه دید سرانجام
فرستاد گوی دمشق آن زمان   بجد عمرو ناشتان نیک بدگمان
که بردند نزد محمد خبر   که بنزدش فرستاد حفص عمر

همیان یاران مردان کار   فرستاد همراهشان ده هزار
عمر رفت با فضل جرار چند   که بردند بارها عماری چند
جهل تحفه جامه زبهر امام   فرستاد آن شاه فرخنده نام
محمد علی را که بر در گرفت   ز نو ماتمی باز از سر گرفت
باو گفت ای عم مرا نور عین   که هستی مرا یار کار از جای
تو آن شاه معصوم نور بصر   چگونه بسر میبری بی پدر
از آن شاه معصوم چون یاد کرد   بسی گریه با اهل فریاد کرد
چه آمد بهر یکی را جدا   نمود آنچه بابت لطف عطا
مرادت چیست گفت این زمان   بگو شاید کارم همی انجمان
اگر جمله باشید در پیش من   عزیز میشوید چه خویش من
بگفتند ما را در این ملک شام   نمی بایدت بود جا و مقام

بدان سفر و لطف احسان نما | روان کن سوی روضهٔ جد ما
پس از مدتی با برادر عمر | که اصحاب را تا مدینه ببر
سر شاه مظلوم سلطان دین | حبای شهیدان امام تقی
سر آن را باقی باز باید سپرد | ره کربلا را بباید شمرد
عمر با مصیبت ببردند سر | دگر اهل اولاد را سر بسر
سر شاه مظلوم را با بدن | برفتند و رفتند سوی وطن
حریر خزاعی و مسعود شاه | دگر ترک مردانه آن سپاه
بسی خلعت شاه بسیار بخشی | فرستاد با جانب ملک خویش
خدا فضل جعفر سرافراز دین | براهیم مالک بدینسان قرین
به بهره بکردند جا و مقام | که به زاری بنمود جان در ملک شام
یزید لعین را خبر شد که شاه | برفت از دمشق به برد آن سپاه

روان

روان آمد از کوه لبنان چو باد | بسوی دمشق آن ملک بدنژاد
چو شهر آن جهان دید بیمار شد | ز غصه دل جانش افگار شد
بر و آن چنین گفت آن بدنهاد | که سازند برایم سرای دگر
بفرمود طرح نو انداختند | بنای سرای دگر ساختند
چو بنهاد پا آن لعین در سرا | به یکبارگی اندر آمد زلیل
نبد خسته آن شوم برگشته بخت | سر آمد بر او پادشاهی و تخت
مر در دل خویش سوز جگر | همی کرد فریاد شب تا سحر
بداد آنک لعین را مقیم | خدای کریم آن عذاب الیم
ز شرمت نبودی مر او را شفا | طبیبش نه یارا است کردن دوا
فرستاد کز مصر آمد طبیب | یکی مرد دانا حکمت عجیب
چو بیماریش دید پرسید از او | چه کردی ز عصیان تو با من بگو
که کرده بلا با نصیحت چنین | خداوند درمان درد آفرین

اگر خواهی اکنون که بینی عیان / مرا این رنج بیمار را جاودان

رود یا انچه کوهم بدست اورید / یکی بره تشنه هست اورید

چه بردند بره به نزد حکیم / بفرمود کشتند مرد سلیم

دل بره را کرد از تن برون / یکی رشته تافت از دو تنون

دل بره را اندران رشته بست / سر رشته بگرفت انکه بدست

بگفت ان لعین را دهان باز کن / فرو بر دل بره را یک سخن

دهن باز کرد ان لعین در زمان / پی انکه فرو برد از ترس جان

زمانی نگه داشت انکه کشند / مران رشته و دل بدست اورید

بر ان رشته پیچیده عقرب هزار / نگه کرد و دید ان سگ بدکار

طبیبش بگفت این چنین رنج درد / خدا از چه بر تو نصیب تو کرد

علاجش نگفتم بر تو [illegible] / گناه خوات راست گو [illegible]

یزیدان

یزیدان زمان گفت پیش حکیم / که کردم بغایت گناه عظیم

حسین علی را بفرمان من / بریدند در کربلا سر ز تن

طبیبش بگفت ای سگ روسیاه / بود او نور چشم رسول اله

چه بشنید از وی بماند در شگفت / در امد جانان شهادت بگفت

پس انگه به نفرین زبان بر گشاد / که صد لعنت کردگار بر تو باد

گر این دین بنوای بحق البقای / نگشتی تو رسوا خلق این جهای

بترسا خبیثی گفت انکه یزید / که او رفت در دوزخ نتوان رسید

کنون زود درمان کن این رنج را / که بدهم تو نیمه گنج را

بگفتی که ای کی بر رنج تو / فزون باد هر لحظه این رنج تو

یزید لعین گشت زود فگار / بفرمود کو را بکشتند زار

هر آن غم رنج بکشید بود / باو هر نفسی ان [illegible]

جنابی گفت یکی از مردان بدو / که دانم دوای مرض را نکو
تو را چیز باید که باشد غذا / کز این رنج اندوه یابی رها
تن تو معده هوا اندرون تو پاک / کند گرد دمان دلت را هلاک
نوای مجلس آراست با جمع خوش / کز آن تا شربت از رنج یابد خلاص
شب روز مجنون ز صحرا پلید / نشد هیچ از آن تشنگی تا پدید
چه کار از مداوا و درمان گذشت / لیلی دل از نهار از سر جان گذشت
چه امید از زنده کان برید / بجز راه دوزخ ره خوب ندید
تشنیع جمله خویشان خوانده اند / فرستاد مردان بدرا بخواند
بدو گفت ای محرم راز من / بدی در همه کار دمساز من
مرا به ز تو یار دمساز نیست / چه تو دیگرم نیز غمخوار نیست

مرا آرزو

مرا آرزو آنچه بود در جهان / بکام دل خویش کردم چنان
بدیدم بسی کامرانی و جاه / بدستم همه دشمنان شد تباه
اگر آنکه چو عالم دیگر گون شود / ز تن جان بیمار بیرون شود
بعالم نویی خویش پیوند من / نگهدار باشی تو فرزند من
در این گفت بود اشک با ادب / که واقع شدش هیبت لرز و تب
بدید او که دیوار خانه گشاد / بجنبش یکی شخص پیدا نمود
یکی حربه در دست گردش دوید / بر او زد تا آن زند بر سر بدید
نبد و قامت بتان حیلی / لیلی کرد فریاد برداشت شقالی
که اینک حیایی علی آمد است / بکینم یکی حربه دارد بدست
بگفت روان گشت لیلی در زمان / تعجب نموده اند مرد مان
بگفتند جمله که دیوانه گشت / چرا او گریزان از این خانه گشت

چه زانجا روان شد یکی نردبان　　بدیدان لعینی رفت بالای آن

همان صورت او دید بر نردبان　　که زد حربه بر پشت او ناگهان

که از سینه اش حربه آمد برون　　به پیغمبر از نردبان سرنگون

باواز گفتا چه جان علی　　مرا کشت از کینه و پردلی

چه افتاد از نردبان آن لعین　　بشد پاره پاره بروی زمین

چنین است دیگر سخن کان پلید　　از آن نردبان چون به بالا رسید

زبام زکاخ آن سگ بدنژاد　　نگون شد و در مستراح او فتاد

برون از تنش شوم او رفت جان　　روانش شد تا جهنم روان

چنین باشد آخر سرکار بد　　سزا باید آخر ز کردار بد

ز ظلم ستمکار زنگت بدت　　بخلق آنچنان کس که آن بد

مکن با کسی هیچ جفا　　که از حق سزا باید این را سزا

چنین گفت

75

چنین گشت راوی که آن بدشعار　　ز بعد حسین علی بود سال ۴

نماند پس یکسان فرزند او　　ز عالم برافتاد پیوند او

نماند پس در جهان رسم بد　　بود نیکویان را بقا تا ابد

کنون نسل سلطان دین تا قیام　　عزیز و شریفند در هر مقام

هم به توفیق خدای انام　　این کتاب در روز شنبه تمام

یارب نگاه دار تو ابنای انکه　　کسانی خط را بخوانند برین دعا کنند

خط نوشتم تا بماند یادگار　　من نمانم خط بماند یادگار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

علی ید المذنب الراجی العبد الذلیل الحقیر محمد ابن
کربلائی عبد اللطیف بجهت نور چشم اسفر علی نوشته شد بتاریخ
هفدهم شهر شعبان المعظم من شهور ۱۲۶۳

چو او خرمان جانانه شدند بنزد یکی شیر یکانه شدند

سلامی بکردند زوال ادب نشستند در پیش شاه عرب

بیابا بگفتی حبیب وحق که ای صفدر بهتر انجمن

بده عیسی امروز مهد خطیب کنی از دهان تو زر و کنیب

که طفلان همه عید آورده اند ز بهر خطیب خرج آورده اند

شه کارها جمله آراسته بود نقد اکنون زما خواسته

مبادا که در پیش طفلان خجل برادر شوم بهر تو تا منفعل

همی گفت علی با حبیب حق که ای بهر تو نور دو چشمان من

شنیدم که از حال آگاه نیست که در دست زر و دینار و درهم نیست

مر مال و دینار که باشد بدست همین دلدل تیغ و قنبر که هست

بگیر و از بهر امروز عید ز بهر معلم بهدیه برید

بگفتند که ای فخر آل عبا بخط کریم کم ترین الفقرا

بسم الله الرحمن الرحیم

1 بنام خداوند هفت آسمان خداوند روزی ده بندگان

خداوند ملک و خدای قهار خداوند رحمان آمرزگار

تمام بالا کرد و وی داد چون مصطفی که فخر است بر جمله انبیا

رسولی که تا بود موجود بود فرستاده امر معبود بود

هزاران سلام هزاران درود که ما را ره رستگاری نمود

چه بهتر ز دانش بود در جهان ز دانش بود شاه راه زمان

ز دانش بیابی بهشت نعیم بجبار فرد خدای کریم

بیاموز علم ادب ای پسر ز مادر نزاید کسی با هنر

کسی را که دانش نباشد تمام خری باشد کرده بر سر لجام

اگر طالع و قول دانش است دل دانش تو پر از راستی است

یکی قصه خوب آغاز کن در دانش خویش را باز کن

روایت کند راوی پاک زاد ز انصاریان سعد ابن معاذ

که چون

که طفلان هم برده اند سیم زر   چه گویم براکم ما متاعی دگر
که گویند علاء و مکر جا نیست   بعیدی است ای استاد شکا نیست
علا گفت این نور چشمان من   بنزد محمد روید هر دو تن
ستانید عیدی ز اجداد خود   برید این زمان نزد استاد خود
که یکسان بود مشکل در شما   چو زیرا که او هست مشکل کشا
شنیدند چو زهرا نقضا این کلام   برفتند نزد یک خیر الانام
سلام بکردند ز روی ادب   ز بهر معلم کشادند لب
بآنجمله کان زر طبیب شفا   تو نو خاک پا جمله و طوطیا
بخدمت ازان اعدیم ای پدر   ز بهر معلم بریم سیم زر
محمد بگفتا بشهزادگان   که ای هر دو نور مرا دیدگان
بعالم مرا نیست دینار زر   بجز این تیغ ندارم دگر
یکی و بر برید بهر استاد تان   حلال است این عال اجداد تان
بگفتی

بگفتی بجز زر نخواهیم دگر   که طفلان ببردن همه سیم زر
بتسبیح زبان سخن در تفکر فتاد   به بحر اندر افتاد گریه کشاد
چو در بحر افتاد از هم رسول   به درگاه ایزد فتاد شد قبول
رسید از خدا جبرئیل امین   بدعوت در آن خاتم المرسلین
دو یاقوت در دست خیر افتاد   بنزد محمد شهان شد بناید
که بر دار ای سرور بیقرین   که عیسی بده تو بشاه دین
بتسبیح شد ما کشت بر کشادی   بنادش زبرات چو شهزادگان
زیرش بتسبیح شد بر خواستند   ز بانبر آید چشم بیار استند
بگفتند با هم مرین دانها   ندانند بها کسی بغیر از خدا
چه دانند طفلان چرا آورده ام   ز بهر معلم چها برده ام
خرج دو عالم درین دانهاست   که از بهر حالیه از خداست

اگر خواهی فروشیم ما زر بریم　　ازان به که با قوتر کو هر بریم

پس آنگه ببازار اندر شدند　　خرامان شدان اندر شدند

رسیدند ناگه دکانی بزود　　که صاحب دکان بود شمعون جهود

چو یاقوتر اکرد شمعون نظر　　بپران رفت عقلش ز سر بیخبر

بگفتا بهم تا ز مناهر دیگر　　که در دست ندارم همه سیم زر

دریت کفته بوه زکر امد زند　　بلیه یعنی پیره زال دهند

غرض جمله جبل ستمکاره ه　　زدند شکل دیوی و مکاره

عصای بدستش قدی چنبر کمان　　زبان چیری سنگین دل بدامان

چو شیطان بفکر ضلالت جهول　　بسان دشمن خاندان رسول

همیشه بر نبال شر و فساد　　که لعنت بر ان پیر ملعون بیاد

زبان برکشید و با فسون کری　　که اینو چوا تا ز باکره دین

ع

مرا این بهر جو یاقوتر امیخرم　　بیا ما شما هم بجای برم

که هر یک دهیم نقره مثقال زر　　بیایید اکنون ز دروازه در

که بیرون در انجا فرود امده　　در ان دشت صحرا خیمه زده

ز بهر جوانی مر خرد　　که از بهر شان هدیه برد

جهود کمران بهر جو یاقوتر　　بدادش بدان پیر فرطوتر

همین رفت ان پیره کروسیاه　　حیی حی از عقب هر دو ماه

ز دروازه رفتند بیرون براق　　بقدر سه فرسنگ بلکه فزون

بر تلی رسیدند نزدیک کوه　　شدند هر دو شهزادگان در شکوه

بگفتند که ما جای ما میبرا　　با این کوه صحرا چرا میبرا

بگفتا که یک لحظه اکنون بر　　کنون تا ایم ز حق بشنوید

بر فرت انکه پیره زال دغا　　بما نیز شهزاده‌ها خر گمیتی

غرضه فلک بین چها میکند　　که جانها زجانان جدا میکند

تو بگذر ازین قصه و انچنین | بیا بشنو این قصه بیشی ازین
مکر بود شاهی بمغرب زمین | که بود نام انشه طال لعین
شب و روز بودی بکین آل رسول | کمر بسته بود انسک بوالفضول
و لشکر بیزار شش لک مرد جنک | همه کافر خیره دل هم چو سنک
بجنک محمد کمر بسته بود | در ازرم بر ایشان دل شب نشسته بود
که ارد شبیخون مر ایشان رو سیاه | بشهر مدینه خلاف سپاه
مدینه را کنند جمله زیر و زبر | بنو و علاوه کشند بر خبر
با میمونت و ان لعین بیزار | بمانند باهم بشب نزد طال
ابر طال ملعون سلام برزد | بگفتش که شاها تو فرخنده باد
دو فرزند حیدر حسین و حسن | با اورده ام من بافسون و فن
بسوی نکاه ان بر دو با قوم تو | رشته داد گفت جمله احوال ها
که اکنون بدین یکه دلها عیان | نشانیده ام من دو شهزاده کان

دو کس فرستاد تا پیش زر زو | بزنجیر مسمار ازند زود
که بکشند ایشان بر زنند تو | شوند جمله ایشان بفرمان تو
بفرمود طال لعین در زمان | دو ملعون بر فتند چو باد روان
کرفتند بردند مر ایشان هر دو شاه | بر طال ملعون کم کرده راه
ز نور رخ ان دو عالم پناه | تعجب بمانند خیل سپاه
بلشکر بکفت طال ملعون تخی | که هان از حیدر دو فرزند بس
به بیند کمر ایشان کشند استوار | بگیرد ابر ایشان اندر حصار
همانا به کم حیدر زد نباک شان | ببیند خدا ایه بکور این زمان
پس کوه چاه دو انکه دو زخم | پس انکه ببردان دو شه بجز
پس دو شو بر ست یکی پای جان | که بود کم ان طال سر ربان
بکفتا ابر لشکر بهم بستد ایشان | کرسنه و تشنه بدار ایشان
هنباه لم بیه به ایدر شان تا بار | که هستند ذریه بو تراب
به بستند مر لشکر دو تن | چنین بیکسی تشنه و گرسنه
بر بستند برا شتر حسین حسن | چنان بیکس تشنه ان هر دو تن

بهمین داشتی گریه و سوز غم ه
برادر برادر را بر جای هم

در آن دم چو صالح فغانشان شنید
بنزد دو فرزند حیدر رسید

بگفتا چه دارید بانگ و فغان
بگفتند که هستیم بی آب نان

چو صالح چنان دید افغانشان
دلش سوخت آن دم بر احوالشان

بگفتا اگر کشته گردم به تیغ
که خدمت از ایشان ندارم دریغ

شتر را بجو با زنانش نیک نام
بشهزادگان داد آب طعام

پس آنگاه بر داشت آن نیک بخت
ز شهزادگان بند مسمار سخت

همی بردشان او بصد عز و ناز
ز دنبال لشکر مر ایشان باز

که ناگه یکی دیدش آن کافرا
بشد نزد طالی آنکه مدبرا

همه حال آن صالح با کرا داد
به پیش لعین جمله عرض داد

چو بشنید آن کافر بد گهر
بجانش در افتاد نار سقر

عنان را کشیده بر ایستاد
که تا خلا به بند همان پای بر نهاد

بگفتا بصالح ز روی غضب
چرا ما زاده را اینچنین در عقب
نشستند

شنیدم بفرزندگان علی
که کردم خدمت ز صدق یقین

که خصم شما احمد مرتضی است
بفرزندشان رحم کردن خطاست

که هست با ایشان جمله بر حق باز
که ایشان گرفتار دستم ز نیز

چو مهجور بیت ال رسالت بود
همه کارها فتح و نصرت بود

بگفتا ز شیطان مرو تو ز راه
چنین گفت صالح که ای پادشاه ه

که ابلیس رحم بیتو ادمست
نبرد او بر که فرمان آن حضرت

سیاه کرد از کفر آن کافرا
طلب کن تو ایمان پیغمبری

خدا آنکه خلق جهان آفرید
ز جمله خلایق محمد گزید

مقرر شو یا مر یکی کرده کار
که هیچ قیمت نماند بهر کار

که فرمان نیے بصد رنج عظیم
خلاصی بیابی ز نار جحیم ه

چو بشنید آن لعین در زمان
بر آشفت بر روی صالح چنان

که من بیکس اسیر یار تو بو کشیدم تیر من ایا ناسزا
چه دشمن ناکسی تو با اجل نشانت بر دلم زد دست عمل
بگفت این کس از میان تیغ تیز برهنه کرد و شاه با انگیز
چو گفت آن کافر بدکیش را نشین و جان فکنده بره
قلم و بخود هلال رشت به پیش شاه و شهیدان نوشت
که هر کس که او یار پیغمبر است شکسته چنان [illegible] از ایزد است
چو شد کشته افتاد ما بجوی شهادت بیاورد زهر قاب
بشد طای ملعون چو لشکر ببرد که شهزاده ها را به یک کرد
روانه شدند با لشکر زینبی ببر خود زنا خواه [illegible]
حکایت شنو تو هم اینجا بیا بیا بشنو این شرح [illegible]

تو

تو بکند این قصه پنجینی شنو حال احوال [illegible]
چو نزدیک شد شام آن زوال بخانه برفته [illegible]
برفت از حال شاه و بور زنان [illegible]
بشد نزد احمد شه با مهر که اینجا بود [illegible]
زنده ایشان چو فرزند ها [illegible] [illegible]
بگفت احوال [illegible] زبان [illegible]
جگر گوشه ها یکدم رواند از اینجا رواند سوی [illegible]
[illegible] سوی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بیا از رجز یا دل خسته شد | بنزدیک [illegible] شمعون شد

چو شمعون ز پرسش پیر با عطا | که در زینبی قصه [illegible]

بگفتا که حالی چنین هست | بیان کرد تمام احوال فن

زبان برگشاد او ز زن پیره دل | ز پرسش پیر علاج حال

شنو از علی [illegible] کشتن ملال | برفتند بخانه بنزد بتول

چو بشنید خبر آن امین سخن | تو گویی که روحش برون از تن

[illegible] هر چند سوار شتافتند | که فرزند خود را [illegible] یافتند

محمد چو شد [illegible] کردن | بیفتاد [illegible]

تو ای واقف از حال [illegible] | [illegible]

دعا [illegible] | [illegible]

[illegible]

درازم زده در کار رجالی | بیامد بر مصطفی جبرئیل

حدیث زن پیره زال دغل | [illegible]

به حیدر رسید گفت ای نامور | بیا با [illegible]

که طالع لعین شاه [illegible] | بیا و [illegible]

که [illegible] جمله زیر زبر | [illegible]

بمکر و حیله [illegible] پیره زن | [illegible] برد او چنین هست

کنون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا [illegible] | [illegible]

چو بشنید حیدر [illegible] گفتگو | [illegible]

[illegible] خدا کرد | [illegible]

بخواهم

بخواهم بیا بخواهم علم — بحق قوای سید محترم

مرا از لطفه بیچون محمد شنید — مرخص نمود حیدر اندر ولار

بقهر علی کفرت و لشکر بیار — بلکی زینم که خواهم شوم رهوار

بشد قنبر دلدل او دوشد — بزد وی ابر پشت او زین نهاد

چو شیر دلاور چلا با شتاب — بجست دراو و پا در رکاب

بشد قنبر شی نیز همراه آن — برفتند نزدم ز خانه بیرون

بر ایشان بخروشید چو فر سنگ جهار — بر ایشان بره کشته خونریز

نمودند جنگ تشنی برا — همین تا وقت از نور روشن هم جهان

فرو آمد از دلدل او نامور — بسا کشته افکند زد طفلی نفر

برفت نیش دریه بخونش تا او — ز کالج که از زره دیر کشته اند

که هر کسی محبت علی خدا است — کز آنیشی جهنم نیست اندر رب

ج

چو معلوم شد با علی مرتضی — که او بوده از امت مصطفی

بها زمین برادر زدیدت شد دراز — بدرگاه الخالق کارساز

که یارب بحق رسول امین — بحق چهکوی انبیاء دین

بحق تو و عزت جهانی تو — که کس نیست محروم زدرگاه تو

درسطین آن شیر والا سمه — بلکه زنده او کشته بار دگر

چو حیدر بتضرع و زاری نمود — تدبیر رسید از خدا و دود

که ای بهمه مقصود علی روی جهان — نشر حرصه و جمع کی کن رها

خضر رحمه عالم مرا و بتو — بر بخشید ارسر و نیک خوار

علاوه شد شاه کل جهان — حق او بیاورد نیک جاری

بفرها جیار بر و رعه کار — بشد زنده انصاف او درد

بلکه عطا زنده خوش کرد رسم — بعظیم صد سپاس تمام

شهان را بیاورد باره دگر   بیارست علاها در راه بر

رکن را به هر جای اجلال او   بکرد هر طرفی انجم زر تا بپا

چو معلوم گردید به مکر فن   ز اول تا آخر ابا بو طلق

بصالح بگفت خشم بر هم گذار   ز دل بر محمد دروغی بیار

ز صالح نیک نام   ز جانها ز دل کرد هر دو سلام

بر افتاد راستی جای   بشد هر زمینی هم در زمان

چو صالح بخشم [illegible]

یکی دیده با دیده چینی   الخ

که سوال حکم زبانی   به پیش او مرد پیام آوران

نظر چون ... اید   بر او بر طالل ملعون دار

که ای شاه اهل سوار دلیر   بپیچم تو را پیش لب به نظر

نظر چون بیابان به بیند اختم   یکی بود صالح چو شاه ختم

چنین این و شنید طالل ملعون سگ   از آن گفته انجمن گرده عجب

که ای مرد تو دیوانه یا که مست   کراه حدیث تو ای ...

بیارست خواکنون که بر بار زبان   تو پاره بکردم ز تن ز عیان

چو کوه ز شه کشته زره دگر   مگر رفته یک ره عقل از سر

بگفتا که ای ... ایشم بیا   ز بالای قلعه بکن تو نگاه

چو دیده با این سخن ...   بتعجب نخواه او ز جا بر جهید

بیامد به بالای قلعه دوان   به چشم خواش دید از اعیان

بسیدیش چو خوار است او زمان   بزد نعره بر حرب یا کی جهان

که ای ... گرامی چه مکر فن است   که کردی ... [illegible]

کسی کشته و زنده را زد چنین | فرستید با مردمان تا زمین
ازین آمده سخت گیری قصاص | تعجب فکر بر خورد شهر و خواص
بگو تا که از لشکر جا هو گرار | نکرد جمله فتنه هر سو احرار
که این قلعه بنوشتم تا بار دگر | محالست خیالست بنویسم کرت
سخن گوی که بیضه بار زجوان | درین قلعه در زم اهل پهلوان
بهر بار یکی بهره‌ای بار از جبل | که باشد بهره کسی بزو چند
بجز از لشکرم کرم سر بسر | جهان را که کشته جمله زیر از بر
دگر ایستم دارم درین قلعه بار | نه داری زبهر یک هم بیشمار
چو از طاعت این نوشته شد دین | بفکر اندر رفتند ان بی قرین
طلب کرد دبیر دوات قلم | یکی نامه بنوشت آن محترم
بقیصر برابر بگفت شکم ز تو | تو بردار این نامه مثل هم

ببرد

ببرد در فال از جای تو هم بیکمان | برسند از این نامه در زمان
ستاند نامه قیصر بیروف آن شد بدشت | بد انها چه فلکند روان یار گشت
بحکم علی نامه در بعار شد | بمور آن نامه جای آن عیار شد
لشکر مور چه کان چنین نمود دار شد | ز مور آن جهان چشم بے عیار شد
روانه بشد شه با لشکر شی | بسی لشکری در تقال آن لشکری
چنان لشکر مور جمله بر برید | که عالم یکی گشت کسی کسی ندید
بیامد سپه نزد علی (موسکانی) | بدانها که گفتند که ای شاه بنشیند
بفرمان تا چه فرمان تو | لشکر عالم باد بفرمان تو
بگفتا علی خواهم این سبب که بود | بامر خدا قلعه بسیار بیدرا
درین قلعه مقدار از خوردنی | نه گشتند از آن علم عالم برد شدن
ببینم دشت از بر جهد جق ها | و عالم بر بوز از بر بکر جنه
بگفتن بخشیم پیر با علی | بجایها آن کنیم بر هم فرمان دار

چو شب شد نهان چادر زرنگار بتوفیق یزدان پروردگار
درآن شب بیامد ز دیوار قلعه بحر کشیدند بامر خدا
شنیدند از مار جمله پیش علی دیگر چیست فرمان تو ای ولی
علی گفت در مسکن خود شوید که اهل بهشتید با ما اعتید
برفتند جمله بجا مورچگان علی بود شاه خدایگان این زمان
چو شب رفت در بعد سفیده روز برافروخت خورشید گیتی فروز
بدیدن آنها فران دو نفر که بینند ایشان یکدگر هم خوردند
سراسیم رفتند نزدیک طال بفریاد افغان با قیل قال
که ایشان از خورد غم دانشکست نمانده است اصلا ما در خانه
بگفتا لعین ابن جهان نه بود زدست ایشان بیگناه
که موری نیارد درین قلعه راه ازین ما فکر بیش کنید ابیاه
چو

چو فریاد کردند بال سپاه نمانده بزندان هیچ حیات
بیامد لعین لشکری نیکرو نشان از مور نها درینجا بد
ببالای قلعه شد کرد نظر علی بود پیش آنها زیب فر
بدیدش علی بود ستاده چو شیر ابا صالح قنبر بی نظیر
علی بگفت آنکه مرد بری شنیدم بمشکل تو چاره گری
زجد و ز آبای خود آنها زخیره نمودم درینجا بپا
ز بحر و چگونه بردی اینست از لشکرم و فوق نکرد کسی نگشت
جوابش بداد فرشته نامدار بلا ایست اسکندر از کردگار
رها کرده تو طریق ادب که کوثر حرام تو اینو عجب
خدایم ولی خوانده احمد صحب چرا بحر کرد آن ناکسی
مقر شو بیزدان پروردگار به پیغمبر حق دو ایمان بیار

بشوکت او مرا باشد یار
که از حرمت او شود رسته کار

بیامد چنین گفت آن بد لقا
مگر کو که پیغمبر مرا

تو از دین خدا بگذرا ابن عم
بدست تو بدهم چنین حقی

از ین گفته در قهر شد مرتضی
بر خندق آمد چو باد صبا

بتوفیق یزدان بر آورد کار
بمانند برق شد اندر حصار

علی چو بدرا فلک رو سیاه
بگفتا بگیرید گردش سپاه

ز گردش درآمد سه صد هزار
چو حلقه گرفتند اسفندیار

علی چون چنان دید شد در غضب
کشید از میان تیغ شد غرار

بیک حمله افتاد از کافران
چهل پنج و شش در یک لفظه آن

بانک نهان شد نامدار
بقتل اندر آورد کافر هزار

چو دید لطف آن طی هم گشته راه
که حیدر بیا تمام رسانید سپاه

به

بر آنست که لشکر نیارد بار
ز شمشیر برنده بو بریار

بلشکر بگفتا از ین بشنوید
چو فرزند او بو براق آورید

که در پیش چشمش مرا یا برو آن
ببر تیر سر هر دو را از بدن

چو بشنید بدین نوع حیی چنین
شد خشمه دل اندرین آتشین

بر زنان شد زدر زنان کافران
که بیرون کنند کشتند هر دوان

بدید آن بر زنان یکی اژدها
ستاده بمانند برق سما

دهان باز کرده بحلقم خدا
بامیل خواهد ابر برون اژدها

که آتش گرفته لب آرای او
رسیده بنزد شه ناگه در شکوه

که بر زنان بنزدیک طالب رسید
بگفتا بیا بنگر حال محتی

چو طالب بدید این حکایت شنفت
بخندید از خشم این بگفت

بمانا به که خفته کردم اسبم سوار
کنم چاره فکر این نامدار

بگفت و طلب کرد اسپ و سلاح | بپوشید بر تن مر آنرا بجا
بقربوس زین آن سنگ خارا | درافکند خود و چو پای بهار
خود آن در زمین آهن زن زشتی | بجنبید بیژن و یک حمله زن زشتی
بزد بانگ بر شاه گل جهان | که ای سرور بحر شیرین زبان
بسحر و بجادو است با ما کار تو | نبک شد بمردی دل از زار تو
بیا تا یکی رزم با هم بکر | ۲ به بینیم که تا چیست کار و فر
علاوی نشد دلو دلاور سوار | زبان را کشود و گفت ایشان بکار
تو مرد که ایسک بر کهد | ابر حمله بر ساحران ره ببر
تو ملعنتی یکی ره زخم | بیا نزد من تا یکی فر سخن
که تا من ترا یک نصیحت کنم | اگر نشنوی سر ز تن (از تنت) بر کنم
بطبعه را که از سیم زر ساخته | ز آتش ببد کوره بگداخته

چکو

چگونه بوان خشک شما | بمرکو بو ایمه پیر روسیا
خدا بود لخود بح یدا | که تا کای بایشد زیر نهان
ز بهر روز ل مرغ ماهر و شنه | نمرده بمیرد در جهنم جه
چو بشنید طی لعین این سخن | بر شد برآمد یا بو جحینی
بگفتا که بشنو ز من ای علی | بیا تا چه داری از این بر دلی
بدست سگ خوک زشت گراز | یکی تیر ... کم دراز
چو او نمود اش بشد ولی | چنین او بپیش دست بدید ای علی
کشید از میان ذوالفقار از غضب | بزد بر سر کافر بولهب
بسر بر کرا ورد طی لعین | بدو عبر درم تیغ افتاد دین
علی تیغ ذوالجنان بر سرش | که بر زد خدا هم بیکر لسی
ز اسپش که زر کرد شد بر زمین | حل ایک بکردی صد آفرین
ز هر در ز اسب صلح دیگر | کننده کرد تشمیر ان ناهور

(غضب)

شد اندر ز تیغ شه ولی | که از قدرت مرد پر دلی

نشد دو بجبرئیل ان داد کر | که دنیا شود یلکه زیر از بر

نکهدار تیغ ان شه دین | مبادا که نقصان شود بر زمین

بسرعت بشد جبرئیل امین | نکهداشت سر ذو لفقار از زمین

در آن دم باواز همان بد نقا | که تیغت بزن تا جگر

علی کفت ای کافر بوالهوس | بجنبان تو خود ای سگ بی ادب

بجنبید بر خود چو طفل لعین | چو کوه بر فتی و برو زمین

چو دید آن لشکر بیکران | گرفتند علاه هم اندر میان

ز هر سو زدند حمله بر مرتضی | امیر جهان شاه خیبر کشا

بزد خویش را کشید ذو لفقار | ز کافر بکشت شاه سیزده هزار

امیران چو دیدند انفر تیغ | برای چو انان بکردند دریغ

امیر

امیر وزیری که در قلعه بود | بشد پیش شه جان باهم بر زود

چو باقی لشکر بدیدند چنان | بگفتند این شاه دین الامان

مکن جنگ دست از جدال باز دار | نهادیم تا سر ذو لفقار

امان داد شان شه حق بینا | که کان کرم بود بحر سخا

چو لشکر اکر امان یافتند | بنزد علی شاد بشتافتند

بهان دم تمام مسلمان شدند | پرستنده امیر یزدان شدند

بزندان روان شد علی مرتضی | بیامد بنزدیک شهزادها

چو ان کشت اف ازو یا وفا | به پا بوسی نکو هر لا فتا

ببوسید پای امیر جهان | باواز همه بهمان بر زبان

بهم خصت بهر فرزند تو | نکند کشتم بهر دلبند تو

علی کفت راضی اخذ از تو باد | کند در دارد دین شود هم تو شاد

مرخص نمودش با مر خدا | بیرون رفت ان ارشد در مشکا

علی گفت با مردم خاص و عام | شما بشنوید جمله این کلام
شما را بود بعد ازین پادشاه | بایمان صالح مؤمن نیک راه
نباید بسر از حکم آن ما فتی | که خواهید از آن آخرت با فتی
بیکسر شوید در امر یزدان او | نه پیچید سر از حکم فرمان او
بگفتند یا مرتضی اذ کنیم | با رضا بود امر فرمان کنیم
پس آنگه امیر جهان مرتضی | بیرون کرد از بند فرزندها
روانه بشد شاه با لشکرش | بجنگ در قفال لشکرش
بحکم خدا از جهان زمان | زجسمش بکرد طی شد آن فسق خان
رسید او چو نزدیک شد در یقین | به پیش او زند سرور بیقرین
علی احمد بدید ار هم | بشد نزد شه خرم چو فارغ ز غم
بپیش علی بکر فاطمه | به درگاه حق سجده کردند هم
ز دیدار شاه شد خرم شدند | غم از دل سترد و ندیم جان شدند

شو

نویسنده را ای خدای کریم | رسانی بجنات خلد برین
تو خواننده را نیز رحمت کنی | مقامش بفردوس جنت کنی
بهر زانکه در روح آن رسل ام | زجان بر محمد علیه السلام

بیان کتاب بیر العلم

ایا چاکر حیدر نامدار | گر از مهر او باشدت اعتبار
اگر حرف داری زشاه امم | شنو قصه جنگ بیر العلم
که اعجاز بنمود آن شیر پاک | عجایب غرایب در آنجا زراک
سخن سنج این دفتر راستان | چنین زد رقم بر بر داستان
که شیر خدا تاج بخت شهان | با جلال کشورکشای جهان
امیر عرب شاه دلدل سوار | علی ولی صاحب ذوالفقار
چو برگشت همره خیبر بشر | ز جنگ خزابل بفتح و ظفر
نمود از منزل در آنجا فرض راه | که لشکر بیابان بد از ریح زنگ

هوا بود گرم از تف آفتاب / که شد از عطش جمله را دل کباب
بگفتا رسول خدا با علی / که ای آنکه حلال هر مشکلی
نه آخر تو خیرحال این لشکری / بلطف و شرف ساقی کوثری
برو سوی این دشت ای کامیاب / تفحص نما هر طرف سوی آب
که هستند مردم پر رنج و تاب / رسیده است از تشنگی جان بلب
بفرمان شاه ملک رقاب / علی قصد کرد پا در رکاب
در آن دشت صحرا شه با وفا / بسی دید افراشته خیمه‌ها
نه دید اندر آن خیمه‌ها هیچ کس / بجز کهنه پیری و فرتوت بس
که بربسته زنار او بر کمر / نهاده بت پیش او بد سیر
ز دین خدا چونکه بیگانه بود / همی کرد در پیش آن بت سجود
به پیری و فرتوتی بد اعتبار / بزد بانگ آن شیر پروردگار
که غیر از خداوند واجب وجود / سزاوار نبود کسی بر سجود

همه عمر را بردی ناخلف / نمودی تو در بت پرستی تلف
مرا ابن عم خواجه مصطفی / که از امر او بگذری با خدا
وگرنه بفرمان او محترم / سرت را ببرم به تیغ دودم
بگفت این و بردش به قهر و غضب / بنزد محمد رسول عرب
به او مصطفی گفت ای بت پرست / چرا داده دین حق از دست
با مر خداوند اقرار کن / ز دین اول زشت ناپاک انکار کن
بگفتا که ای مرد صاحب کمال / ز عمرم گذشته هشتاد سال
که همراه اصحاب خیلم تمام / کنم سجده بت به صبح و شام
شنیدند آواز آن خیل من / که ای پیر تو با لشکر خویشتن
سراسر هراسان که بر پیر لرزند / ز خوفت همه بر بدن کر پیر لرزند
ز ظلم مرا هست از نیک نام / که عمرش به پنجه رسیده تمام
اگر آن زن خرم مسلمان شود / سرافراز دین و ایمان شود

کسی نیست هم از نجف ای رسول
بامر تو اسلام ایمان قبول

که در عهد عمر بن ازن او
نکردیم لکارک ایا نامجوی

علی رفت آورد لی پیره زنی
بالحال زم بنزد رسول زمن

زبیری خمیده قدش چون کمان
باو گفت آن شاه آخر زمان

که ای زن منم از بر حق رسول
بیا و بگو دین حق را قبول

که یابی بحشر از آتش نجات
بایی زنده کافر نباشد شتاب

بگفتا قبول است حرف شما
اگر حاجتم را نمایی روا

درین دشت باشد یکی اژدها
که خیزد از او دود تا کی سما

نموده نشستن درین رهگذر
یکی اژدها با یکی شیر نر

بالحال گذران از دو رهی ناک
نموده نه چندین کسان را هلاک

برای از آنجا کرده لو آب
مسلمان شوم با تمام صحاب

رسول خدا رو باصحاب کرد
بگفتا که این شیر مردان مرد

که

که باشد که بهر رضای اله
رود لو ابر در آرد ز چاه

بالحال مالک اژدر پهلوان
روان گشت با جمعی از همرهان

چو آن لشکر اژدر بر چاه ار
بدیدن نیز مالک نامدار

دویدند آمد سرش کنان
کشیده از جگر نعره آن پهلوان

که از هیبتش کوه ها مغز طپید
تو گویی دل لشکر از هول درید

گریزان بر فتند بر سوی چاه
فکندند خود را بچاه سیاه

بیامد تمامی مالک سرفراز
همه بهره یاران رها باز

چو چاه کم عمقش از آن تا سمک
از آن دود تیره رسیده بر فلک

یکی سنگ مالک در چاه فکند
بالحال ظاهر شد شور و غوغا بلند

صدای نهیب بیامد از آن
که ای اهل زاد بیچاره گان

تمام از آنجا گریزان شوید
بیک گوشه دشت پنهان شوید

که میدان تاریک این تیره چاه
بجا می‌رسد دیو سیاه

زهی بود و پیر بود صد خطر | که بر بزید از ینجاهم الحذر
دگر گفت مالک که ای بحر و کان | بیاید بتوفیق رب جهان
یکی از ریر چاه داخل شوید | که از سر این کار واقف شوید
بهمره بود جوانی رشید | که بد نام او نوجوان بوسعید
بگفتا که این کار کار منست | نکو رسن خانه خو لمن است
اگر هم شوم کشته صد زجوی | روا باشد انجمد جان آفرین
بر او چه از عناشی پیچ مکند | کمر بست ان جوانی فیروزمند
فرو رفت تنها در ین قعر چاه | بلند شد خریده ابتلا سیاه
برآید نه دیو زین چاه کمند | که برخاک افتاده مستمند
چه کردند از بن سر اخوان | فکندند یادی چاه آن زمان
چو مالک بدید آن بوسعید | فغان کرد از دیده اشک خون چکید
بر مصطفی رفت زاری کنان | بهم ماجرا کرد نزد شه بیان
زراری خدا گشت پیچ ملول | بطیر رود اونه زوج بتول
همان رفت روح الامین جبرئیل | بیاورد پیغام رب جلیل

که ای سرور سید نامدار | سلامت فرستد پروردگار
تو آگاه باش ای شاه محترم | بعلم امام الجاه پر العلم
بر بر زمین هم چو او از زمین | ولی هست آگاه پر بود اکنون
بر بزرگوار بود از هلاک | بیاید او طاهر ذوالفقار
به فکر شه پهنه سرور | بیاید او صاحب ذوالفقار
[illegible] چاه زدر [illegible] | [illegible] چشیاری دغل
[illegible] پروردگار | [illegible] کرد خبر لکبار
[illegible] | [illegible] چاه
[illegible] اعظم تمام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنزیز [illegible] امام شفیع | [illegible]

که پیدا نبودش ازان عرض و طول | یکی تخت هم دید زانجا بتول
نشسته بران تخت از جنیان | قوی هیکلی ظلم جو بد دهان
سرش چون حصار تنش هم چو کوه | که ابطال کرده آن گروه
دو پهلوی گوشش بقدر پلاس | دو چشمش بر آتش بمانند داس
فراخش رو بینیش بمانند بام | دو پستان او ناو دو نهار کرام
هوا بلندی بدرک بیحیا | بمانند ناودان آسیا
دهانش مثال دروازه انبره لخت | لبش از بزرگی شده لخت لخت
دو بازوی آن دیو بد اعتبار | دو دستش چو چنار چنار هنار
پر از موی تنش همچو تیر سنان | سیه پیکر او درنده کمان
نشسته بر تخت جنیان سر بسر | هزاران یکی مشکل بزرگ دیگر
یکی همچو اژدر یکی چون پلنگ | یکی همچو ببر و یکی چون نهنگ
بر تخت آن دیو لخت ذهی | ولی خنده در طشت زرین

درین

درین طشت بگذاشت آن پلید | برای شکار تن بو سعید
بدید آنجا چون دید آن ماجرا | ز غیرت بر آشفت شیر خدا
چنان نعره از جگر بر کشید | که هوش از سر جنیان بر پرید
ازان نعره رعد آسای شاه | بشد حال بر جمله جن تباه
ازان نعره شاه دلدل سوار | بدیوان جنیان فتاده هزار
بیفتاد بیهوش بر روی تخت | چو آمد بهوش آن سگ تیره بخت
چنان غلطوانی نواخت | جدا جانش از ضربه تیغ کرد لخت
ازان پهلوانان خیل سپاه | نه کس بود طالب که مردان کینه خواه
بگفتا که این نعره سهمناک | که از فکرتم کرد چندین هلاک
صدای تکبیر شاه حیدر است | که بر پهلوانان عالم سر است
همان پهلوان فتح خیبر نمود | بانگشت از در زجا در ربود
دل اژدها از فر او شد خراب | نمودست شد پس آن خراب
بجنگش شده عمر عنتر اسیر | بدستش شده علقمه دستگیر

ابوجهل را و بتیغ ستیز / ببرید زان سرفراز دین
نماریست از هیبتش در حذار / غضنفر ز فرقش نموده فرار
نموده است تنها بعمرو جهل / بشهد عظیم مقابل قتال
بسی کافران را بتیغ دو سر / نمود است باهم و یا هیبی دربدر
بهم ناصبیان را قتیل و بند / باهم بتپرستان ذلیل و نژند
شکسته بت کافران بر سر / نمانده ز بتخانه اصلا اثر
بقوت ده مشهور ارض و سما است / امیر اهل اسلام شیر خدا است
چو بر خصم از کار روان زمین / فرستاده او نور رسول امین
که تا همایون کشود کار زار / برابر بجای زجانش دمار
یکی خواهم از پهلوانان خویش / که در جنگ او پا گذارد به پیش
بیارد وز زره و پیش من / زجان کم کند رنج و تشویش من
زجنس یکی بود پهلو بنام / قوی هیکل پهلوانی تمام

بهم

بهم قامتش بوده با شتر زرع / به بر خود و بر سر فکنده درع
شد از دم سواری که رخش ها / سوی حضرت شاه دین کرد او رو بها
سپه ها رفیع بلند اخناق / کرفته برابرش عیال سنافی
برزد بانگ بر جهور نامور / بگفتا که ای مرد صاحب هنر
بیار خدا افتی در کام من / خلل صد شیا تو از دام من
منم جان که در تو در روزگار / برارم بمردی زجانت دمار
با و بال بود شه عالی صفات / نظر بود از بود اللتفات
بگردون زدش ذوالفقار دو سر / که افتید بر خاک آن بی هنر
پس نعره قرطاس رو بپیش / چو پیل سواری یکی کرکدن
بنیامد بمیدان که شیر خدا / بگفتا که ای مرد افسون نما
با این پهلوانی و این برد / نبود در علم جهان کرد کامل
بگفت این بر شاه خیبر شکن / نمود آن لعین حمله با کرکدن
برافراشت بازو امیر عرب / برانداخت با ذوالفقار از غضب
ببرید از فرق شه زمن / سر کافر کرد کرکدن

در افکند آن قاسمش بر خاک | که شد همچو طیور ملعون هلاک
فرس تاخت گمراه چون بشام | بزد بانگ آن بد ادبی بر همام
همی گفت گمراه چون من | که در عرصه جنگ پیل افکنم
اگر صد هزار ز بود پاسی | نخواهم امانی از جنگ مین
بزد تیغ شاه جهان شرق | که در خون ز شانی بکرد شوم غرق کشت
بر آن شانی رسم کرد رو | فغان ز شوقی در ران قعر چاه
همان عمر نعره و بدار روزکار | ز فضل پری پیکر نامدار
بشکل شمایل چو بد تمام | نخوشند را حال وی بود نام
بامر کفت رحمتین بد کو بصر | برابیشی بکن باین نامور
که از زور بازو امر تیغ در گشت | همه پهلوانان من او بکشت
اگر این بلا او تو در نکی علاج | دهم با تو در زنده کی تخت و تاج
فرس راند آمد حکم چه رنگ | بشد گفت کای طالع نام ننگ
چو رفت آمد ای ناکس بدکار کی | بدر این جا نار بکشتی قربان

نثر لسید

نثر بسمل از کثرت جنیان | که خود او نخواهد براتش عیان
که یکدم امیدوار لشکرت | مرد خفت شاهی پری جادویت
بفرمان یک خدای افرنشتی | سر تو ببرم ز ملک بدنی
بکفت این بر شاه دین حکم کرد | که شاه جهان اردشی در ابرج
علی بر کمند زنانی بر مکست | ز تیغ از سر دیو طغی برست
بعالم برش کمر فخر ابیال کشید | نکه و کشت کفش باو کی پلید
نکرد اگر با عمر زد بین | بالمره جنانش ز تیغ بر زمین
که یکسر برا بشکند استخوان | ز تیغ رسول نامبر اجواد
وگر با عدو دین ایمان رسول | بفرمود حق مسلمان رسول
پس از قتل آن یار توانا میدار | بتو بخشم این تخت تاج پدر
چو این مژده داد شاه عجم | شه ماکو بالام تو حید داد
بدین برفت بد شه شاه کامیاب | میثو شاه جهان نور الجبار
شد الحال رحمد سکه بدیگر | ز اسلام اورون این پسر

بزد دست بر فرق بر کنده ریش   بیفتاد از [illegible] خویش
پس از شیون و زاری و اضطراب   که با لشکر خود نمود این خطاب
که از دور حیدر رسید و ربود   که بر جان ما رنج [illegible] فزود
علاج آنکه یاران ما [illegible]   [illegible] باشی بر جا [illegible] بر قرار
مرا فضل حق تعالی بس است   مرا یاور و یار یکتا بس است
برآورد [illegible] تیغ [illegible] سر   بر آن قوم مرتد [illegible] حمله ور
میان چنان لشکر بی شمار   چو شیر و چو ببر [illegible]
بشمشیر آن حیدر [illegible]   ز [illegible]
چو برگ درختان ز باد [illegible]   که ریزد در ایام فصل خزان
چنان کرد [illegible] در کارزار   که از تیغ آن آتش آمد ببار
[illegible] گشته [illegible]   [illegible] هر طرف [illegible]
[illegible] خلق آن [illegible]   [illegible] روان
همی جنگ میکرد [illegible]   در آنجا تا [illegible] روز و شب

همان

همان ذوالفقار سرافراز   به پهلو [illegible]
هر آنکس که میکرد آهنگ شاه   ز [illegible] تیغ چندین [illegible]
پلنگ از آن جنگ [illegible]   [illegible]
جوان [illegible]   [illegible]
بناچار کردید عازم بجنگ   [illegible]
برآمد ببالای اسپ [illegible]   چو کوه [illegible]
برآمد بر آن مرکب [illegible]   روان گشت [illegible]
درآورد پا در رکیب [illegible]   بکف [illegible]
بنزدیک آن شاه دین آمدند   [illegible]
بشد سوار آن شاه کشورستان   [illegible]
بر [illegible] ذوالفقار [illegible]   [illegible]
چنان آتش از ذوالفقار [illegible]   که از برق آن لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible]

علم شد چو خورشید از قعر چاه   گرفت تیره گشت آن عالم سیاه

چو خورشید زد علی خبر الکبار   چنان تیره شد کز آن نهان چاه سار

بگفتند پس با رسول اله   که ای مصطفی تو توی پشت و پناه

مگر بر علی آتشی افروختند   تن پاک آن نازنین سوختند

دگر زینهای اسب بسیار چیست   دگر باعث مکر فتن چیست

نه گفتند زنهار ای دوستان   مرانید این حرف بر زبان

چو رفت تا که بلا است چنینها که هست   ندارد کسی بر ید الله دست

چو سوزنده آتش چه یار احد   که زه او ره با ولی احد

بیار چو آتش جوابر چو بلا   مطعون بران امام عباد

بگفت این و همراه اصحاب یار   بیامد نشسته بر سر چاه سار

صدا زد که ای شیر پروردگار   بگو شرح حالت ز انجام کار

علی گفت لبیک ای مصطفی   مرا بگذار این جا نبرای شما

ندارم

ندارم غم از پشه ره فرار   معینم بود خالق کارساز

ندارم من از جنیان بیم و باک   کنون میکنم جمله را هلاک

مرا کرد افراز معبود دار   که هستم مشغول در کارزار

بتوفیق حق بعد فتح و ظفر   رسم خدمت این شاه با خیر و بر

رسول خدا با همه یاوران   رسیدند از دور علی شد عیان

در آن لحظه احمد بلطف حق   بشکرانه بگذاشت سر بر سجود

همی کرد در حق حیدر دعا   زجا گشت آفرین خواست این دعا

که از آن چاه با فتح آید بدر   نه دیدند ازان تیره چاهی اثر

دگر رعد آمد بس شور برق   بقول العالی سر پا غرق

دهان آتش افشان برنگ فیل   بزد حمله بران امام جلیل

دگر باره مانند شیر ژیان   برآشفت و بر دین کرد حمله عیان

دگر چه بشکل شتر مست   گرفته یکی از دیگر بدست

دگر باره بر خود زد در گرفت   در آن حال با شور بارزمین

بیالای او برد گرز گران سنگ که بر فرق حیدر زند بیدرنگ

علی خورد ذوالفقارش چنان زو زبر که ببرید از فرق تا رگ جگر

تن و کاسش بهمراه مرکب دو نیم فرو رفت زو اندر و بس عظیم

بگفتند بر شاه حق ملک ده صد آفرین از زمین تا سمک

همه گفت جبرئیل امین ماجرا بالحان منقبت [illegible]

چو افتاد بر خاک زخمی پلید لشکر از آن [illegible] ناامید

بهمراه هم یکدل و یکزبان بگفتند ای شاه [illegible] الا امان

همه لشکر حیدر مسلمان شدند سرافراز از دین ایمان شدند

بهمراه دلدل امام عرب برافراخت [illegible] با صد طرب

[illegible] کشتن ز فتح عظیم باو [illegible] دین کرد [illegible] آفرین

بسوی [illegible] دلدل روان شد رسول از او یافت [illegible]

[illegible] کرم [illegible] ایمان گرفت [illegible] انبیا [illegible]

که با [illegible] بنیاد پیروز [illegible] فرا زند [illegible]

بشد جمله [illegible] از [illegible] بمنزل روان [illegible]

مسلمانان شاد [illegible] که کشتند باعث [illegible]

بسوی مدینه روان شد رسول [illegible] بهمره [illegible]

تو [illegible] ای خدای کریم [illegible]

[illegible] بحق علی بحق [illegible] علی

تو رحمت بکن [illegible] بحق علی [illegible]

که بخشش [illegible] کردمش بحق [illegible]

[illegible] ای خدای کریم [illegible]

[illegible] بوقت جوانی [illegible]

[illegible] کنم [illegible]

[illegible] برابر [illegible]

[illegible] [illegible]

كبلوان القلوب والشهاء

زه

يا ابوط

كلب

بالهمان

الحمار

بالهمان

بلو القلوب

ادار قال

سا كبلو ان لقا